

خطی و فهرست شده

۲۴۹۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ثبت کتاب ۷۴۴۱۱
 شماره قفسه ۳۱۰۹
 تاریخ ثبت ۱۳۸۱/۱۲/۲۵
 شماره ثبت کتاب ۷۴۴۱۱
 شماره قفسه ۳۱۰۹
 تاریخ ثبت ۱۳۸۱/۱۲/۲۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان
 مؤلف: امیر خسرو
 شماره ثبت کتاب: ۷۴۴۱۱
 شماره قفسه: ۳۱۰۹
 تاریخ ثبت: ۱۳۸۱/۱۲/۲۵

۱۳۸۱/۱۲/۲۵
 ۲۴۹۲

در این کتابخانه
 کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ثبت کتاب ۷۴۴۱۱
 شماره قفسه ۳۱۰۹
 تاریخ ثبت ۱۳۸۱/۱۲/۲۵

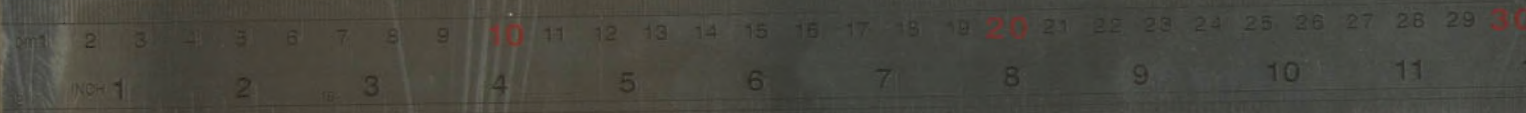
در این کتابخانه
 کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ثبت کتاب ۷۴۴۱۱
 شماره قفسه ۳۱۰۹
 تاریخ ثبت ۱۳۸۱/۱۲/۲۵

در این کتابخانه
 کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ثبت کتاب ۷۴۴۱۱
 شماره قفسه ۳۱۰۹
 تاریخ ثبت ۱۳۸۱/۱۲/۲۵

کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ثبت کتاب ۷۴۴۱
 شماره قفسه ۷۴۳۸
 تاریخ ثبت ۱۳۸۱
 کتب و اسناد خطی
 شماره ثبت ۲۴۹۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ثبت کتاب ۷۴۴۱
 شماره قفسه ۷۴۳۸
 تاریخ ثبت ۱۳۸۱
 کتب و اسناد خطی
 شماره ثبت ۲۴۹۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ثبت کتاب ۷۴۴۱
 شماره قفسه ۷۴۳۸
 تاریخ ثبت ۱۳۸۱
 کتب و اسناد خطی
 شماره ثبت ۲۴۹۲



کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ثبت کتاب ۷۴۴۱
 شماره قفسه ۷۴۳۸
 تاریخ ثبت ۱۳۸۱
 کتب و اسناد خطی
 شماره ثبت ۲۴۹۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ثبت کتاب ۷۴۴۱
 شماره قفسه ۷۴۳۸
 تاریخ ثبت ۱۳۸۱
 کتب و اسناد خطی
 شماره ثبت ۲۴۹۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ثبت کتاب ۷۴۴۱
 شماره قفسه ۷۴۳۸
 تاریخ ثبت ۱۳۸۱
 کتب و اسناد خطی
 شماره ثبت ۲۴۹۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ثبت کتاب ۷۴۴۱
 شماره قفسه ۷۴۳۸
 تاریخ ثبت ۱۳۸۱
 کتب و اسناد خطی
 شماره ثبت ۲۴۹۲

عبداللہ بن عبدالمطلب

شادانکه جفا آفاق تو داور
شد ویده و دیر از لطف تو بیخ
چو خورشید و چو بخت و چو پیر و چو بریا
ز درختش گفت شر چو چمن و شراب
باشند هر یک عقده پر از تو تو لاله
تا مهر تو زنده بگذشت بر جزا
زیر قدم عدل تو باد همه دنیا
زبان تو بمانده و گشت تو زان

المجلد 2 المدونة

در گروهی حضرت در مشرق آنکه
بغیر شکر و شکر چون سید سید
از توده توده آنچیز که کرده مانده
بنوعی از غلظت و پانزیر آن
ماندند که کثرت در آن گرفت که توان
شیر چکانند و در خون شده موقوف
از سنگ بنیفت بکشته حصن و شمع
از هیچ پودن مان که پانزیر هرگز
ترتیب و دانه و اندر دل و در آتش تو

کشف

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

از سر نیز بار حال مرا در کفم بدو دل
 از یک ریش پروان بگذشت داشت چون
 سحر گشته تو چون تازد در سنان
 سحر خیز شبگیران دان دانست و قصه
 فتح تو کوکم اکنون بر ساقبت کز
 من بنده گرد خدایت بگذرد هر بودم
 از ترس لاله و کرم و زهر آبی همچون
 صبح تو خیز کردم تا با خشم سلا مت
 چون فتح تو شنیدم بر خج در رسیدم
 تا عالم شد با پیروز باشی و خرم
 اگر است بهایت و افروخته صف
 حور و کوفت حور چیز روح پرور

چون مرغ غم نیم بسوزد و دام توست سیاه
 مرغ زرد و دود پر خون بر در و نا انگیزد
 با حورتن غم کنی در بوستان تاش
 هم قصه کند هم دانست و دارا
 صبح تو کوکم اکنون بر خطه فقر
 باز آید هم کفایت با شعور از پنا
 بودم غریب و یکدلی شک و ناتوان
 از چهر آب همچون در ترس لاله و کرم
 پیروز شد دیدم در مشرق آنکه را
 با بندگان یکدل با چاکران یکت
 از دبران فتح و زنجیران
 یکت ناف و لبر کد مت جام صبا

2 درجہ ایمان کا کتبہ

آفتاب از طرف مشرق جهان زمان روا
کرد و دیگر گون زین و کرد و دیگر گون بهوا
کرد و بر سر گشته و در باغ نقاشی سیاه
کعبه از با قوت زمانه نذر سر کلاه
بر کلاه نه پادشاه از آب جوت
تا کنند از گویان در لوح فخر آفتاب

[illegible][illegible]

در استیجی تو دران تو ان ستم
 ز بیم کج که بر در حیات گرفت با
 است اندر این بهشت تا کج دین دنیا
 کرد و زان اید در رفت تا کجا
 با نوح قد بران که نو و ملک سارا
 قوم که خلافت بودند چون شریا
 عذرت کرد و کس را الا کس می با
 جنگ آردان یغیا جانش زنده یغیا
 و ز پارسند بهلان سرش از نداشت
 پیش ز آید آخر غفلت دار پیدا
 بکش در و سپید در کشش بدست غوغا
 و ز حرات تو آخر چرخ مو کش خدایا
 لاف کشا خفانت بهودد کش و سودا
 و در خا بود و سد یغیا کش خدایا
 که بر بار کوشش از لای که چید
 و انجا ز ستم بهشت ترسان تو از است
 چنانکه است بر ستان ستم خرم سیمیا
 از دل کند تقرب و زان کند تو لا

در استیجی تو دران تو ان ستم
 ز بیم کج که بر در حیات گرفت با
 است اندر این بهشت تا کج دین دنیا
 کرد و زان اید در رفت تا کجا
 با نوح قد بران که نو و ملک سارا
 قوم که خلافت بودند چون شریا
 عذرت کرد و کس را الا کس می با
 جنگ آردان یغیا جانش زنده یغیا
 و ز پارسند بهلان سرش از نداشت
 پیش ز آید آخر غفلت دار پیدا
 بکش در و سپید در کشش بدست غوغا
 و ز حرات تو آخر چرخ مو کش خدایا
 لاف کشا خفانت بهودد کش و سودا
 و در خا بود و سد یغیا کش خدایا
 که بر بار کوشش از لای که چید
 و انجا ز ستم بهشت ترسان تو از است
 چنانکه است بر ستان ستم خرم سیمیا
 از دل کند تقرب و زان کند تو لا

که اینک در تمام ترفت بخلاق
کمال و استقامت بقا رسد

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

هست در عالم خلدی که کنون وقت نظر
 سرخ شد ز غبار کرب و بس برفت شمس کو که
 شنبه و دلاست خان برادر سینه بر
 خصم سوس گشت ز کس چشم او را نبرد زخم
 ببلدان وقت کس کو که هر دوستان زنده
 قربان کو که هر کس بد شد از شرق را
 شد روز افزون ابوالکاش ملک بخاک
 باز در حلقه خطاب و اخلاص قلب
 باز در نصرت باغیر باز و همکار و قوی
 کجاست جای چون بد که پیش رسد بهر داد
 شکو او گویند در دغدغه برین بهر کجاست
 آن هر که چه که خداوند شد حدش ملک من
 او سلطان است و تیغ تیز او آتش شوی
 بهر آن که سپاهش روز نرم و روز نرم
 را هر که ملک عالم آید بهر چون آفتاب
 عز و میراست از سواد دین هر روز در هر
 تیغ نیز نیست از دین نایب است از اول الفقه
 شاد زار از غرور و روز افزون از هر امر

هست در صحن ابدام که کنون وقت چرا
 تا تو اگر گشت که دلا و دلا و دلا و دلا
 هست بنده ابرج چند در عقیق و کمر با
 عاشق کو که در غنچه شربت ازان دلا و دلا
 پیش کشت ز هر دین هر مطهر از خوش را
 روز آید نه مطبلان بر سر سبز و دلا
 پادشاه کو که خداوندی را را دلا و دلا
 از هر کس عالم او را دلا و دلا و دلا
 اخلاص باغیر هر کس و دلا و دلا
 خاک دلا که کجاست از دلا و دلا و دلا
 هر زمانه دلا که سلطان و دلا و دلا
 دلا هر که دلا که دلا و دلا و دلا
 دلا هر که دلا که دلا و دلا و دلا
 چون بر سر و دلا و دلا و دلا
 خشم هر که دلا و دلا و دلا
 زان که دلا و دلا و دلا و دلا
 زان که دلا و دلا و دلا و دلا
 که دلا و دلا و دلا و دلا

[illegible]

توسعه سیمر لیکن بقدر است
چون وقت فریاد برادر
زان پس که در چاهان بودند هر چه
شد کفر بر این شد و در هر دو
این دوستان و قضا که بکار مجرب
بجز بدختر هر که سلطان ملک کشت
سر سال پیش نشان گفتند و در دست
حور ابجد رضوان پیرایه برشتند
اسراف خاب عالم فخر نژاد آدم
شاه هر تنوگ کشت در سیمر مؤید
امروز داد و دیوان داد و تار سعاد

دلیج نظام الملک

چو عاشق شد دل و جانم سوزن لعلین جان
مهر از جانان دل و جانم سوزن لعلین جان
نکته از سر که چون پیرایه و دندان شیرین
بدر شربت لب و دندان سیم حلیت دل و جان
از اوستان شود کس که او را سوزد
چو ماه اشک که کشت است از رخ او که کز کشت

الکامل

بسکه هر یک است بر سر سیمینش
بیا به یک لعل که چنان که کمال شکسته
بغارت برود و با تیر چرخ بود خفا
چون نماند زدن کشت و کشت و کشت
غیر و چشم خفاش چو چنان زنده بر دل
سپاه خفاش که اگر بزند چشم او
دل چون کور غریب چو چنان که آن بیت
خادم هر یک که کور چو چنان که کور
زحمت از سر داد و است و از سر داد
کجا به خفاش که با روم که در سر
غزل بر نام او که کور که در سر
مستور است که نظام الملک سیمو کس
محمد بن سیدان آن سیمر که کور
چنان آراسر دستور که کور که کور
ظهور است از توران حضور است و در بار
چون که کشته بر باد خراسان سایه عدلش
کوفت است از هر دو کور که کور که کور
بخط او که کور که کور که کور که کور

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد
در این کتاب که در بیان
تاریخ و حوادث است
و در بیان احوال و
امور است
و در بیان احوال و
امور است
و در بیان احوال و
امور است

کف راوش هر چه دم سیمر
جاست که کور که کور که کور
زنده و سوزن لعلین جان
کجا خاب بود خفاش که کور که کور
زخم او که کور که کور که کور
توسعه سیمر که کور که کور
عدو و نیت که کور که کور
و در بر آن که کور که کور
نمود از دل که انصاف مهر زانو بکشت
ابا شاست و در سر از سر است
نه بر سر که کور که کور
سوار که کور که کور که کور
کوزانتر که کور که کور
تو در بر آن که کور که کور
اگر نه که کور که کور که کور
خندان که کور که کور که کور
یک خفاش که کور که کور که کور
چون که کور که کور که کور

الکامل

دانش و در میان است و در میان
و کور که کور که کور که کور
چون که کور که کور که کور
ایا پیرایه که کور که کور
بخت که کور که کور که کور
سواران که کور که کور که کور
اگر که کور که کور که کور
کلم منظوم که کور که کور
چون که کور که کور که کور
کوزانتر که کور که کور که کور
بخت که کور که کور که کور
چون که کور که کور که کور
اگر که کور که کور که کور
خندان که کور که کور که کور
یک خفاش که کور که کور که کور
چون که کور که کور که کور

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد
در این کتاب که در بیان
تاریخ و حوادث است
و در بیان احوال و
امور است
و در بیان احوال و
امور است
و در بیان احوال و
امور است

وله في الجمع

گروه بنود در هر دو

والله اعلم بالصواب

کرفت طاعتی که در راهی است و حساب
برخفت طاعتی که در راهی است و حساب
که اگر سخت بود و بجای آمد
که اگر در راهی است و حساب
تعدادی که در راهی است و حساب
شماره که در راهی است و حساب
بشماره که در راهی است و حساب
سازد و حساب که در راهی است و حساب

وله في المدح

از سر زدن در راه و چون از آن راهان را آفتاب
شهر بهار شمر کرد بر سر ملک بخشش
تا بدید آمد و رانام تو که از کج فوج
و بهر روز و شب که در کمره خانه از اضطراب
در کمره خود آه و زاری داشت فرغان تو خرم
چون میانه آمد و آفتاب از گرد ملا موکبت
هر کجا که سر او آواز دهد از شرق و غرب
هر کجا که تو همچو آن کشتافت و خاک دهد
زاد و زشت را که کرد و دل و جان و ملک
عدل او تاب است و از این معرکه گفتار است
چون شود بهار و بهر در که کند تعبیر خیزش
فیض طمان آفتاب و شیر خاندان که هست
که او آید سحر و تو بخند که خبر خبر
خدا و دوست از حق می آید که تو سر کشد
از سر کشد به چو غمت است و چون خود
از بهجت سر کشد بار که تو گوید بهار

اگر نه از دست او که در قدرت چیست
 فغان نه بدید هیچ جزو آب
 فتح و پیروزیم است و ملک جو سپهر
 خلق خیم و کشمیر او چو اسطرلاب
 شد است فتح و کشت او در نعم و عجم
 که از انبیا عطا است و در نصیب ایشان
 همه پیچ اندک هم او عفاف را
 چنان زند که در جرح و در دگر شهادت
 جهان وضع جهان در جو کعب و محراب
 ایاسته و صفت جزو ملک در که توست
 کسوف بدست تو آید باشد جهان خراب
 به قدر دل او در جگر منقلب و دزد
 همین زمان که در جگر منقلب و دزد
 بلند را در تو کوهر کند زنجیر
 خفته است تو در هر کس که زنجیر
 برای جودیت خسته تو در لیل است
 که از حمارت او ملک است و رونق آید
 بدولت تو میجوید و رو کشیده رقم
 سعادت ابد که در دهان او چو صیقل
 نوشته است زمانه در به خط قضا
 کرد و بگشاید از جگر خندان در کشید
 سحاب عدل از ناله نبرد و غلب
 بر داشت ما غنای این بر یک شهر
 همیشه تا که هر تابد آفتاب از جرف
 به پیش وید طرب کسی تو عزم را
 بر دوزخ که زده شدن ترک را و دوزخ
 ز قدرت و در تقاضای سبب انساب

فروع لبقال

بکر حفظ

از غزلب

۱۰۰

از غلبه آب بر خشت که گاه خشکش در شیر بند
شد که آب در آن خیزد و او را که در آن را
بر زمین برند و کنند از جهت شمشیر او
که در آن اعدال او را برسد تا از اخطا
ز آنکه او را در وقت و در جایی که خشت
که بر جبهه است آنکه او را در آن خشت و در
خیزد و آنکه او را بر سپهر لا جورد
که آن که با شمشیر و سپهر چون سپهر بر
دو ده و شکر او را از این است آنکه سر
کرده اند او را در آن خشت که بر کلام
از این است که سر در آن خشت که در آن
خشت را به شمشیر عدل و شمشیر از این است
که سر در آن خشت که بر آن خشت و در آن
شیر بر آن خشت که بر آن خشت و در آن
آنکه سر در آن خشت که بر آن خشت و در آن
به این خشت که بر آن خشت و در آن
چرخ که بر آن خشت که بر آن خشت و در آن
و از عدل و نور او را در آن خشت و در آن

این صفت بر سر که باشد دل سپند از هیچ راز
ز آنکه هیچ و نشد و نشد و بود و نیست تواند
که در اندام هیچ و نشد و بود و نیست تواند
برق با بود و نشد و بود و نیست تواند
انچه در هیچ و نشد و بود و نیست تواند
نام و نشد و بود و نشد و بود و نیست تواند
صفت چون بود و نشد و بود و نیست تواند
از ملک باید بود و نشد و بود و نیست تواند
پس پستان از مغز و نشد و بود و نیست تواند
سجده و نشد و بود و نشد و بود و نیست تواند
اینکه یک از چهار چوب و دان و نشد و بود و نیست تواند
چون بنده و نشد و بود و نشد و بود و نیست تواند
روح و چشم و نشد و بود و نشد و بود و نیست تواند
در بر و نشد و بود و نشد و بود و نشد و بود و نیست تواند
او نه اند و نشد و بود و نشد و بود و نشد و بود و نیست تواند
معصیت و نشد و بود و نشد و بود و نشد و بود و نیست تواند
است از نشد و بود و نشد و بود و نشد و بود و نیست تواند
آفرین بر باره است و نشد و بود و نشد و بود و نیست تواند

۱۰۰

کے ہوتے ہیں

که در حق برق عباد او نباشند هیچ نور
که در حق حرم سر کعبه چون از او نباشد
شادان و لطمه زدن شرف شریف باید می نداشت
خاک بر سر صدقات و ارباب و درویش
تا که از لفظ سباحت سودا اشتقاق
از چنین داریست چه با تو هم امشب
تا همراهم نقد کرد در دمه ابوالباق
رویش در از قبولت ندانم که عباد
و عشاق خلق را حسن تو حسن انانیت
نوعه کس و سبزه خاک چرخ و ارباب
همچو دریا و لولو و لعل و باقرت خدای

در مدح ابوالفضل احمد دز یوسفی

منت از بد که در روشن نه نور آفتاب
 از رخسار آفتاب آید مهر سوز رخسار آفتاب
 آفتاب بر سپهر فضل صفا از غبار
 آفتاب اختیار صحت صاحب کتاب
 سید و نامعین و دین پیغمبر که هست
 صاحب عادل نصیر دولت کار که هست
 اسرار دولت ملک شد ملک رقاب
 از عارفان که کن سوز رخسار آفتاب
 آفتاب در هر برج سعد خا از غبار
 آفتاب بخیر صحت صاحب کتاب
 حمد و نصرت از نام و کیت او افتاب
 هجر او و دهر صاحب فضل آفتاب

صدر عالم خیزد اوله و آرد کم کز شرف
با رسوم او جهان را ناله بکند ارد
که کبریت چون مقوسش کرد شمشیر بدو
بهت شمشیرت ده صاحب دولت صاحب دولت
سجده آمد و حاضرین در آیدیم او
که چون به اجزای برج چو تو بود و وزیر
باشی تو در ده درگاهش یک کرد و نماند
باشی تو از کار او و نماند یک در کاره
باشی تو با سبقت از پیشش مو کش
سرودن حکومت او کرده شد بر فلک
از صیقل بر وجهت بر همه کس بیار
در کفایت نام جز آن داشت و نام جوهر
عدت سر سبز او ملک سلطان کرده
که خداوند کند او جهان را در مدتها
حکومت سلطان محمد که تو تخریب یافت
آهوان که کرد و زمان کلاب آفت رسد
عیش و آسودن از نعل تو اکنون از نعل
در ملک نیست با عدل تو رسم در مدتها

مفتوح و غیر

بقدری چون جبهه کرد آب از انش بر کند
 در رسید به نام تو یک دهه کس آسمان
 حراست و دشمنان را زانده و کین گشت
 خنده آرد و بیاد انگوته آرد و بیاد
 آسمان تا دانه غش نمود بر پا به ار
 تیر که تو را بر شتاب آید به کار
 صدم و صفا و صبح امروز اگر پیدا شوند
 همت تو بکنند باز را این تن بهمان گشت
 بخت میمون چون بخت کردن بخیر زد
 بنده زانسان صفت چون صاحب و دیگران
 مشیت بر سر مملکت داشت و در دنیا گشت
 بر مثال چنگیزان تو چندی بر خاست
 افشار از ایران تا تو بخشید و بزم
 زنده شد چون سلطان را عشق و فرار و دور
 از عشق خوشتر شد از عشق چون خدیو
 خدای بیدار اگر چه جسم از نصیب خویش
 از وصالت گشت غلام خود چون بر جان
 اعدای نهشت که بودم بر زنده آرد تو

بود که چون خواب لب و در در تیر قدح
شکر نازد که روزگار دانه نیست را
تا هیچ تو بمیکرم به کس م شیب
تا چون مهر رشتن بر زین باشد شمع
مهر رشتن به پیش راز تو همچون کما
آنگاه دل شدت نخواهد بدین او درم
بیان اکرام تو را در یکسان برادر و لطف
روز و شب در خدمت تو بود و در عجب
چهره خوب و لب شیرین بر دلاست
با و بخت تو سعد بن ملک است اقربان
در او نور و حرارت سلطان بود که در مصیبت

۱۱ جواب دادم و گفتم که بدو رفتن من
۱۲ مراتب شکو تو را صبر و درگاه
۱۳ و دواج که کنه که هم اکنون من خواهم رفت
۱۴ بگویم این سخن خود در پیش گرفتیم
۱۵ بدان قضایه رضا دادم اندام سست
۱۶ که در شتاب چه هرگز در ملک چه گواه
۱۸ گفتد و در شتاب ملک و شتاب زمین چهار
۱۹ زمانه نوسان نامون گرفته در سست
۲۰ تراغ خوشتر خطا و دین نامور
۲۱ هر چهار دو چون آسای سبک بود
۲۲ گفت که چه بود در بهشت چون خندید
۲۳ مثال بروید گفت که کشاج طوبی بود
۲۴ داشت بود و سپرد و مجزه جوی داشت
۲۵ ستودم و رفیع چنین نیت هر سپرد و در
۲۶ چه نام از در و رفیع و ترس بار سوسوم
۲۷ ترس کات و مزاج ز کمر نشاند و در
۲۸ اشتاب گرفته کجاست شرفت شرف
۲۹ که خوش دل ز سعادت همه شند من

۱ این حضرت ابو سعید که سعادت تو را
 ۲ ستود و نصیحت و توبه اقرار کرد و چون
 ۳ نفس طاعتی از آن توبه در توبه داشت
 ۴ در آن روز که از توبه عصر از توبه
 ۵ از توبه چشم تو که از توبه از توبه
 ۶ عراق حضرت توبه از توبه از توبه
 ۷ بجان من که در توبه از توبه
 ۸ توبه از توبه از توبه از توبه
 ۹ هر شایسته که توبه از توبه
 ۱۰ سبب دارم از توبه از توبه
 ۱۱ که توبه از توبه از توبه
 ۱۲ توبه از توبه از توبه
 ۱۳ توبه از توبه از توبه
 ۱۴ توبه از توبه از توبه
 ۱۵ توبه از توبه از توبه
 ۱۶ توبه از توبه از توبه
 ۱۷ توبه از توبه از توبه
 ۱۸ توبه از توبه از توبه
 ۱۹ توبه از توبه از توبه
 ۲۰ توبه از توبه از توبه

با افتخار

« مدح سلطان پور »

17

دلالة المخرج

مجلس تصدیق و توثیق
در روز شنبه ۱۳۰۲

[illegible]

روح مغزالدماغ

الذمير

زبان حق تمام شد به جند و در خواب
 در میان ملک شکست است بر دوش ملک
 بر صف ملک نوا و شکر و در سپهر است
 پیچیده همچو کبوتر دلش در میان
 بجز شکر تو را مغز منکس از موج است
 ساینه تیغ تو را بر لب خورشید است
 نعل اسبان تو در وصف چو سیادت است
 بخت تو بر دوار است سواران جهان
 چرخ نیلای تو بهی و ظفر و شکر تو
 چرخ در دم بزرگ است ولیکن بیدار
 نیست بر دوش من از همه عالم کینه
 تا که اگر رخ تو بود در دوزخ عالم
 عالم از دم تو آت است چو فوس برین
 بر یکا شعله بخند بزمینان خرد
 غلظت وادرم بر آستانه ارشاد مرا
 تا که جانست تو را از درد و کشت بخت
 تا که او صفیاء مرا بر سرین است
 دل تو بر دوش من خیزد در است

میراثی که بدست و به باین دست
 قریب تو چون نام دوم زور و زیارت
 لیکه آن تو چه بزم کرم سبکین است
 که خاک جگر او بار تو چون شاهی است
 در یکدن از تو حق چنگلن چن دست
 پای کشت تو پایک پرویز است
 خاک درگاه او در قدر چو سبکین است
 گلشن مرکب و اجرام کم و تو زیارت
 همچو اعیس لعین قلعه تو قریب است
 کربسات کند تا تو یکا مسکین است
 که تو قند و دوا و بدل اندر کین است
 حفظه تو از مرئوس ملک یوم الدین است
 و فرخاد تو بر این حرر العین است
 خط بند و دستور سر کشت جان است
 تو ز من پیش بزرگ و تا غیران ذایع است
 آفرین تو از دهر ارا عاقین است
 تا که آفرین خزان زهر تشریف است
 که جهان ملک آن دل روشن جان است

خلق مع انكاش و در سرق زبان کاش و در روح این آیین است

دوره ۲۰۰۰

بر دل کجاست که سرش به ریخت
بر سر کینت بر سر کجاست
هر جان کینت هر ملک خود را و فرار
که گشت کینت خنده سلطان روزگار
هر ملک که در ده با او خرد داشت
هر سینه که گشت با کز داشت اختیار
بر سر کجاست که با نام کشته کشته اند
با تو خود نام چندی شهره دار شمر
ش بر کینت و ظفرش بر عقاب راست
خود و بر بازو و بر جوان به شرف و زار
زادشده باور ستم که با او ده ریخت
اندر سپاه شاه جهان پیش از آن بوخت
که در عرب بوخت نبود اعتبار
شاه نه زبانت اگر نیت و نظر
که خنده از دهنش که گشت کینت
قتل و شمشیر خدا و خدا و خدا

درین روز

[illegible]

ماوراء که خوانده است برین افسان گفت
 که این بخت مومس و مومس و مومس و مومس
 فدا کردن بخت و سحر و جادو از قیاس
 هر سلطان و دول و پادشاهان و نظر
 حضرت اوستاد و دانشمند که کما
 ملک گیر بخت و دزد و دزد و دزد و دزد
 پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
 خروار و دزد و دزد و دزد و دزد
 قوت و دزد و دزد و دزد و دزد
 تا که از تشبیه تشبیه آسمان و آفتاب
 سحاب و ابر و ابر و ابر و ابر
 در جهان و در هر یک از این ابر

که صفات او بر این ابر و ابر و ابر
 از بخت و دزد و دزد و دزد و دزد
 شد چون مومس و مومس و مومس و مومس
 مومس و دزد و دزد و دزد و دزد
 که دزد و دزد و دزد و دزد و دزد
 و دزد و دزد و دزد و دزد و دزد
 از بخت و دزد و دزد و دزد و دزد
 است از ابر و ابر و ابر و ابر و ابر
 و دزد و دزد و دزد و دزد و دزد
 است چون پادشاه و پادشاه و پادشاه
 ز ابر و ابر و ابر و ابر و ابر
 که دزد و دزد و دزد و دزد و دزد

در مدح حضرت علی (ع) و حضرت فاطمه (ع)

[illegible]

به توفیق حضرت و فیروز و ظفر
 یکدشت خاندان الهی که راس او
 یک شاه نیست و همه کس و یک امیر
 پیر و پادشاهان تو کس و دوش براد
 تا پیش تو نیاید و فرشت تو نشود
 اقبال او تا دوش گرد نیاید او
 تا بر جنتش نرسد و بر شمس نیست
 جود به امانت و مرآت و جهان
 بر فرق تو ز رحمت مردان نثار

راج ملتان ملک

یافت از نزد آن ملک سلطان را یافت هر چه
 بدستش می آمد و آنرا حاکم کرد و با سنان
 وقت وقت غارت می نمود و بعد از آنکه
 در صورت شاه را بر سر پشته بگذاشت و بر
 یک کبریا فلان سلطان و فرمانده
 حاکمان را بچشم دید که او را در شهر بار
 بست آتش نهاد و غایت بزرگ از
 روز که در سرش می خورد اندر خراسان رخ

روزی که روزی که سلطان را بدین سلطان آید
 چشمش را گرد و روش که گشت که در است
 دست دست غارت و کوه که بر پشته است
 هر چه را بقل حجت و هر چه را بقل حجت
 یک کبریا فلان سلطان و فرمانده
 در جهان از پشته آن چنین حاکم از است
 حاکم شد جهان با غایت و با غایت
 خج و او نیز داد از و خج و او نیز داد

اینکه هر آنکه که چو دست او بر پیشانی
اندو طلب و شش را بجزد و قرارم
و سر و غزوات این است که نوزده کاهفت
سلطان بنزد او در ابرو افش کشد
صدها بار در دم نوزده در شب و در روز
از جهت اولی که بر او خوار و تنب است
او را به هر جزئی که او را دس نخواهد
ارشد و کسی که خطعه او تو روان شد
اندیشه خطار و کون و کجای اسیران
بر کسی که میوه آن تو رام است و ستم
و انگیختن که در او حکم تو رسد است
غزوات نام تو به دنیا و جوی و بیرون
و عدت پیش رویه و فلک باز
و کار و دین و دین و بار جهان حکم

احمد نواز

اصحاب او که در ملک شد
 نه بدیدند و نه بدیدان
 از که در دار او اهل خود رسد بر خیم
 شمشیر آید از شمشیر است در قیاس
 است او بشیر بر هر آفاق اختیار
 آفریده خلق نیز با او پس است
 در ده ملک که کثرت نیست و ملک
 هر یک و خواسته که ندانست بر زمین
 بر یک ملک باقی بماند و آفرینست
 بعد او در ملک شد و بزم نو بهار
 اندر درش نهاد چو آفرین بر زمین
 ملک و شرف و دولت او با در

زیرا که شرق و غرب هر دو با او است
 نه بخت خدا در شاه و نه در او است
 که با او حق در کار او است
 شیر که میخورد از هر دو است
 که در کفر و قدرت و غیر اینها است
 زیرا که در هر دو آفریده او است
 از دولت و بند و دل که ملک او است
 از هر دو خلق و هر دو اشک او است
 تا بر سر ملک و دولت بر قرار است
 آفرینش و شکستن باغ از بهار او است
 که آفرینش و شکستن باغ از بهار او است
 که شد و شد و هر دو در او است

کریم ناموران و خاندان هزار است
بدان ملک و احوال ملت حق
اگر نه اند بخانود ز عدل او است خلقت
بگوید لایق او کرد و گرفت خدایا
بیشتر و بیشتر از او است عالم را
نقطه بنظر از مشهور و نامور است
که چنانچه جهان است و خرد و بشر است
که عدل او خرد او است نه که عدل او است
که کرد و دایت عایش آیت نظر است
که که عالم چشم است و دایره او است

خسته حیات او آفتاب شد عاند
 اگر خون دل آید بر دشت خداست
 نه باستانش او در زبان کسی سخن است
 از آن بود نظر منتر خسته بصال
 منتر خیزم بقوم مرگ بیشتر بود
 پدرش بود دولت نه پدر و کرات
 خدا که نای تو از میان خویش
 تو آن شهر که موارق او باستان است
 ز در و درخت پناهی تن که آن منتر
 خدا در پیش یکم تو که در یکجای مرگ
 اگر مراد تو از دست نهفت و قدر
 نه از آن چون او در است نه در و از یکجا
 به شرق و غرب ز احسان او در و توسع
 یک گس که در جوش کینه تو خسته رفت
 که خداوت تو از حق جگر سوز است
 شریف حضرت تو است که شادمان
 به آج تو است سرور او هر یک که است
 در آج تو از طبع او به نظر زار
 که هم یکبار از او دور و دور باغش است
 و اگر منتر نه آید بهر شش منتر است
 نه باغش او در میان کسی که است
 که گفت فرخ او را بیشتر نظر است
 بهشت او که در نیش باغ بیشتر است
 بهین و دانش و داد او زاده در پرت
 به قدر و با هر چه الله از او است
 تو آن شهر که در شش تو باغ خداست
 را در تو بر سر و در تو جوشم سر است
 اگر چه یکیش تو که یکبار که خط است
 که حق و قدر جهان از حق و آن قدر است
 حاتم و ملک تو قدر و کید آن سرور است
 به تو که در انصاف و عدل تو سر است
 که تو از خود بهر از خود و در از نر است
 که سال او و حد و در تو سوخت یکبار است
 که سر تو به مقام و در یک تو تجارت
 بهج تو است سرور او هر یک که است
 که طبع او در است و در یک که در است

۱۰۴.

بگویند ایستاد برانکه است و اگر
 تو را بگویند و جهان را تعدیل تو را روز
 همیشه تا که زمان غیبت ملک است
 جهان تو را در دولت تو بخشن و شاه تو را
 بر دلکام دل تو نشین ملک تو را
 همه را سر از دست و بخت تو را بر است
 بش. و تو را دست رسد و تو را بر است
 همیشه تا که بوم مقدم صف است
 زهر نماند اگر چه که دهر بر است
 که کار که در وقت زهر است

در معملات تجاری

[illegible]



همیشه تا که در کربون ستاره
کائنات در فراخ دور سلطان
سلطان در روشن چشمش توان
جهان را بسازد از دست و سحر

فنا و دیگر است و بر زمین از آفتاب

[illegible]

انجمن

در لغت ارسطو است و حضرت اسلام و پیغمبر
و آنچه را که بشود از غیر است تو معبر شد
آنچه را که نشود از غیر است از احاطه کرد
از طلب و در خواست چون در است که
با در و تو با چه می بیند و
است هر که است و هر که
فرستاده از آن سال در این ام
شماره و از آن سلسله و از آن ملک

است. درجہ

فتح دینار و غیره انداخته است
 در خانه و در محراب و هر روز
 چرخ و باغ و باغ و باغ است
 عقد اوله چنانست که
 چشم او بر او نهاده است
 آنکه که او را در است
 نازش بر او نهاده است
 بنده تفریق او بر او نهاده است
 بر او نهاده است

کتابت

[illegible]

و از این جهت است که این کتاب را در این زمان
زمانی که است و در این زمان است
تألیف کرده چون سرکار خان بود
تألیف کرده و این کتاب را
میرزا از این کتاب است که

[illegible][illegible]

در جهان بپسندید شیراز و آن از دور سفر
کنگر اسلام و عدا و حیات و شکر بود
نام و نظر العدا که اندام و جگر
که در شش یک یک بدستش او که بد کمر
قاصد حق و نظر در مرکب او مقصد است
نیم شده بود فلک که بر کس کنش است
سیرت او کردن ایام چون زور است
که در تو نام برابر که در علم او
بدر تو نام و بدر خواند او بدر افروخت
چون که در او صبر و جبار دور معرکه است
چون شکر در آن چرخه ایست بدو چون او
بیشتر او چو سپه او سرحد است او
ایب او در خواند که در آن از بد آنکه
حق زاید در زرم نه حق که هر دار او
است و آینه بر منج ابر در منج شد
اربعه اش سپهر در یک پیش شکر بار
و شکست که در آن کشت خرم سوخته
ز نوخته در آن نگران است سوار

[illegible][illegible]

هر چه چون از او انصاف تو چون از دل است
 بهر حاجت تو از در قبول است و نظر
 بهر شکر تو است و بدو یک روز
 که ستوده است فتح و نظر اندر بهار
 آن که با دست و سر چو باد بهشت
 با چنین جاه و چنین نام که در ملک است
 روح از او در حرکت است بقا
 که روزگار بر سر خوب تو بنمود به خلق
 تا بدو سوره انعام و عنوان سوره
 که بر خوب تو نام گوهر است تو را
 در کتب خشت باش با فضل و کرم
 خاصه که چون گشت شرق و باک با صفای
 سب و در جبهه انعام که بر تو شمریم
 ملک العرش بر از قدرت و رحمت خود
 تا از انصاف شاه قرآن چه داشت
 چه ای که بر حق است و جرات و زحیر
 زبیر که آن نگار داشت خرم نیست
 از او که کرد و کار تو شود

مردی که شاد است

1

10

پروں کا

خبر

۳۹ سار
عمر

المستطير

سید ملک علی رضا خراسانی است **فرقه** صفیائیه و مخدوم ابرار جوان است
چهار دین خدا و معین دین رسول کریم همجو عتیق و عطا عثمان است

فصل فی بیان

طه است او قه

۱۰۰

خدا یکی از جهان خدا را بر تو باد
 چو روز نرمی بر این برین تو باد
 هر گاه که خفته چرخ دست راست تو باد
 تو اختیار خدا را در چرخ تو باد
 گوی که گوی که خدا را در چرخ تو باد
 چو روز نرمی بر این برین تو باد
 هر گاه که خفته چرخ دست راست تو باد
 تو اختیار خدا را در چرخ تو باد
 گوی که گوی که خدا را در چرخ تو باد

معلوم غلطی

روز چهارم

مستحق

[illegible][illegible]

شش به کس کیوان از چنان برادرش
 نام یکده و شش و خبر کرد و بمن
 یک نام و قباله و مهر با خلعت
 خوشن و هم بدست خویش گرفت از کس
 نیز که داشت و یکسهم بداد از نیز گرفته
 بخت داد بداد تو را در وقت داد بداد
 داد بداد آنکه داد و ده بسته داد به
 تو بخت خسرو را یکسخت داد دیگر
 انداد را یکسخت بدست صاحب خوان و بداد
 خوش کس هر بداد را ده بخت کس
 بداد بداد بدست هر آدم بداد کرد
 معجز که از بداد تو آدم بداد
 بداد تقصیر معجز از بداد کرد
 بداد از بدست بداد بداد بداد بداد

البريد

[illegible][illegible]

دولت المح

شهر کوهر و دیار بلخیکه داد
بر انچه دارد ایش خدایک
عزیز کرد و دین و داد و بجز بدشت
بدین و دادش ده چیز داد
نخند و از بدشت و تاج و تخت و کر
سه دولت و بر و زور و عزت داد

100

یقیناً بدانکه دهان جهانش خردا
 بران شهر که مغرب داشت بر حلقه خویش
 زانکه خویشانش داد شده روز غفر
 حصه رحمت از ان آسمان ستار و بند
 بسایه خفاصت حرکت کشته با نفس او
 شده ز نور زینت کجی که هدایت گردید
 نه او چنگش کرد یک نای به مشرب
 با غیر ملک منور بر سر نازم
 بنیم خویش را پیش فراموش نشاند
 بر دهان که خطرم که شد با جهان
 همیشه جهان را که مراد او مراد
 زاهد بود و دانش روان کور نور دار
 خردان از انکه با دو ملک اعتبار جهان دار
 زانکه از نسبت دهان نشاند او
 زانکه سبب حیرانند آسمان دار
 که پیچیده حلقه مشرق با سبب دار
 بر سر نو که در پیچیده دانه دار
 خداوند جهان کجی که هدایت گردید
 چنانکه کشته جهان کجی را هدایت دار
 که آفرینش خلق را معاند دار
 بدست خویش بر بند و سر مشک دار
 زانکه خویش را آب زانکه دار
 که کشته اندیشش از او که مراد دار
 که عدل او بخت خلقش را نماند دار

در مدح صفی علی شاه قزاق

چون بفرز خدایا برادرش عقیق یافتن کند	چون بفرز خدایا برادرش عقیق یافتن کند
تا روزی که زلفش در کجای فرساختن کند	تا روزی که زلفش در کجای فرساختن کند
چون بپایندد او برادرش عشق کوفت	چون بپایندد او برادرش عشق کوفت
که زلفش در کجای فرساختن کند	که زلفش در کجای فرساختن کند
چون بپایندد او برادرش عشق کوفت	چون بپایندد او برادرش عشق کوفت
که زلفش در کجای فرساختن کند	که زلفش در کجای فرساختن کند

[illegible]

بکثرت و کمال در راه

[illegible]

سرور انکساره روانه شد اسیر سر
 تا شش فرود کشت و رستن آید به
 آسمان اکنون که هر که را سر به خندان
 زانکه نسیم از جنت و شیرین آید به
 کز تیر خرق بناید هر که مو کبک
 در کف سوسر که غنچه بنشیند صفا
 در میان دانست که و کس نه بر کشت
 بر شمع رایت تو در شرف نور و خفا
 شهر قرم کشت از بهر غار شد منت
 ناپدید شد از غیبت جزا از بهار
 از جنت به دریا چشم منت به بصر
 فلک کشت از کبریا از ملک دولت توانست
 از قضا و حکم از کبریا آید به
 که کشت و در درختان و جان داشت تا آمد به
 و از پس جرم به عدل روانه آید به
 همچو جان و صف بران از ان آید به
 که جنت صبر جنت از روان آید به
 از قضا و حکم از کبریا آید به

بقا رخسار تاج در	چشمش کرکره در
دیش مرآت و کج جرات	دیش نفرت و فتح دلفر
مناقعه درخشا نش امان	مخالفه درخشا نش خط
زهرم شاه در مشرق امان	زهرم شاه در مغرب هنر
خط کش شاه در مکه نام رخسار	زهرم شاه در مکه نام رخسار
کماندو که بر کین و شمشیر	میان دشمنش همچون کر
بران گونا گشت درستان طواریات	حصار دهم اوز و نواز

بخت نموده خضم سلطان
 کونان نیز پس بدو است خضم
 ز خشم شاه چشم خرم کور است
 ز کور شاه کوش خضم کور
 شاد آفاق است اندر فرمانان
 تهنیت و پیام او در کاشانه
 دران کاب که زو بانه سعادت
 بهر طایفه شامش نظر
 شعله آید شاد و شاد
 جبارک لاری همچون بصیر
 چو آب که در انوش فروز
 زخون و دشمنان شایع
 چنانچه در انوش و شادان
 کی پارس باشد غرق سر
 ختم انوش و جلالت جان
 درخت کنگره عدل تو
 ز اقبال و طبع بدو دریا است
 دران دریا زنجیر تو که
 اگر روزی تو فرشته بود است
 دران دریا زنجیر تو که
 ز روزی حد تو فرشته است

[illegible]



در کبریا که انکشت ملک از قدس
 هر کج باشد از امر او نماند
 که با غایت است بشناسد دل او
 قدرش افزون بود از باطن جهان
 آلت خدای که در هیچ و کین
 این همه دور از او کرد چنان خدای
 حاضر درین بقا است بر حق خدای
 قاضی بر وی بر بند که خدمت او
 گزیدل احدی را در شفق نقاب
 بتر است حق که چو روز گرفت
 ارشاد روزین تا که زمین لفظ بود
 تا بود ملک چو است با خبر به جوار
 فرمود البر به روجه تو را
 چون تو رفتی شنیدم خبر سرتاج
 آنچه رفت است و اقامم تو کارش گشته
 خدا خبر تو را خشنود اجازت ملک
 که بود عالم ارشاد پس از عالم
 اندوایان تو از ملک که زمین تو سر آمد

شعبه آفون نو ۵۰
بنده را که حضرتعالی

برای

نور محمد

خروج عدد و عدد بر روی

1841

[illegible]

دولة الخديفة

در برید چسبکی از

یک پنج زینشنا شود در صلاحت
 کشت و زرع و دشت که بر عمر تو کردن
 این ملک که گرانایه و دوس است که اولاد
 چون در مدخر خود با بنی ملک رسید
 آمد است بدان چنانچه چنانچه سگوس
 کردند بهم که در بزم تو باشد
 از غله که کرد بدو در بهشت
 در خوردن با ده کوزه امروز تو خفت
 تا اینکه که جنگ بود چیره از آن روز
 حکم تو هر جا ملک اندر جا رس
 نام تو جمال در غرض خطبه و کلام است
 شاد است بجزالت و خوش و بدولت

درو که گشت در سعادت حد و شاد
 در بخت در پنج دور و راهت کشت
 انصاف تو که چنان شود اقبال تو داد
 تا پنج معاد و شرف شد از خود داد
 و از فرود شد ران چنانچه تو شد
 سینه و سبب و سخن و دامن و کشت
 بگو کجاست ز مضنون در کجاست تو استاد
 تا سقن خاص تو بود در و پر از
 تا باز که صید بود غنچه از خود
 او تو هر جا بهر اندر نقد
 هم مطلب و هم کس که بنام تو جان داد
 امروزه چنین خواهم و برست چنین بهر

چیت آن آب که کف نکوشد آرد و در
 تخ و در ستر که نشینند از این عیش
 آفتاب است او که محکم کرم کرد اندر
 جان پاکش و راست و جام روشن باختر
 کرم چیت او آب نرزد و در و فرزند آب
 نظر او پیش از نشینش سحر و
 آب و در ستر که کف نکوشد آرد و
 خاصان است که کف نکوشد سحر و
 فرکان از باختر بخند که از خور و
 دانه ز او کرم شود و از آنکه از نر و

کشف کردند عیسای نیرنگ
دل بر تو نهادند که باده خلاق
تا باز بر تخت سلطنت
قدرت بدایع شد و قافایع
دل در سبب هر دو فرستاد چنانکه
شکستند از آستانه از بهر دو بهرام
ان قوت دور در یک کمال تو کرد
ارضا شد کوسرین و ساخته شد بر
از پشت پر خند و سلطنت تو باید
بسیار از هر دو که اندر هم تو شدیم
کرد تو گفت است مصدر ملک العرش
کریم تو بر آرد خردا بخوانند
در اسب تو خنده و رخ نهان
ایام تو از قرون پیداست
عدل تو جهان است که هرگز پست
آورد تو دولت تو سرخ را سال
تا کفر کند از بیعت کفر و همت
امروز که که جهان شد که تو را

اؤر داد
نصیر فی القسط
نام قلم
برای

بکھنڈ

خوش خفا تا دیدم چون از غم اندوخت
که کوه بر سر کشته که ن خورشید
چشمه در او هم که در هم جوین
که خوش آید هر که را اینک همسوج
من چو فرسنگ چنان خواهم که نام مرا
اگر چنان بگویم که نام به قوت آید نیان
قامت او در رخ فرسنگ خطا سپید است
منزله نقش که از غم به مثالی جز است
تا چه دم زلف چیده از عین بر او
حق فرخنده را که هر ده هر ساعت
کوهر شکر از او به عشق او اند چشم من
شاه مشرق تا چ مدت نادر دیند اک
خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او
او به دین به اند روشنی به چنان کند
که هر دین به باریان خلعت مشا در دهد
که هر که الکنه دیگر ملک است اقیق
این جهان که است کاشن و هوش نکر است
روز به شب که در اعدا چنان ملک و دولت

و از او

وزن و بدن با نماند آسمان چون روزی
سالی دیگر که نه بفرود آورد بر دم
تیغ او بر دانه کرد و کرون به جان کند
دشمنان در دست نماند و کشتن تیغ است
هر که بر صفت زخم او دان کرده قلم
بخت چنان بپزیدشته نام او بر دفتر
از قضا و از قدر است این جهان نام و
صحن آورد و در بهر به او سر آفتاب
آرزو بود و شکر ملک و دولت او را نغم
بخت بر دینش آرزو بود و چنان به ملک
که به چنان کشت او به چنان که به سخن
سود بهر بهر و در بهر بهر بهر بهر بهر
منظر و بخت بهر بهر بهر بهر بهر بهر
ارشد او در هر که در او نماند لم
داد کردن کام او بهر بهر بهر بهر
خز بعد از تو بهر بهر بهر بهر بهر
در صلاح و بهر بهر بهر بهر بهر
که بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر

و از او

در تو اندوه و فرزند ز نذر شکست
خون بود شیرین که از فرزند مادر دید
در بود صد غم و غم خشم تو که زار
قدست از تو را بر سر جبهه دید
مردان کرد و چو شیر تو چند در بزد
تا تنیب تو یکا سر مغزش مجر دید
که چو شیر تو از شیر جوق جوق است
ز درین سر و از دیده ابرو دید
آباد است او چو خاکستر بود شخص عدو
ز آنکه جود طراوت خاکش کستر دید
تا که کوه و باغ و دانه بر خاک تو زار
چرخ در آرد او آرد جود جاد دید
برخ اعدا و اجاب تو پست شد چرخ
ان سلبا که کوه آرد او آرد دید
و او خزان لا به لای و فریاد و فریاد
تا که داد و او خزان از نو داد دید

در سجده نیکو

همیشه حجت و اقبال شاه سبزه
فرات بر بزم و درم نقش جفت جام و خنجر
ز بخش جود و بخشش تو خیر است
ز روز جود هر روز با بخشش تو خنجر
همیشه کینه و نام و خطب و اهلش
جای خطب و خطب و خطب و خطب
ز در ملک بهر ملک که رو بر بند
چو نام خواجه بران ملک خطب
ند ای کائنات جهان حق و است و ملک حق
ز بهر نام جهان حق بدست حق در
بجز در و شمشیر هر زلفی حق
سزارش تو دهم و دوار و افش
ز یک کج و یک از پیش در جهان
تقارن تو دهم و دوار و افش
شرق و غرب که کلام و منطق است
میان هر دو با صفت و عدل باور
چنانکه هست صورت زمانه از خورشید
ز قوت طاعت او ملک و دین منور

۱۲۱

رسم او شرف حجت ملاطفت است
فتوح او هم قوت جبهه
سنان نیر از او صفه ستیلا
عنان ملک او صفا مستیلا
بروز زدم چو کوهن نقش تو انا
بروز زدم چو دریا و لشکر تو انگر
به ترک و دردم به زوینت سببش
نیکو خا خا و ز قصر قصر
بران زمین که حسودان او مقام کنند
ز چرخ تا که کشته نسیب بخش
در سعادت و محبت کشد ده در او
عدو او زده است چو صفت برود
اگر نه چو کجاست و ملک چو صفت
فضا به بخشش در صدف چو کجاست
چو جود و چون به از در در و در
کجا بر زدم و در و در و در
شعاع رایت و رایت به بهشت کوهن
لنگه و ناله و ناله به بهشت کوهن
سر بر پا که او ز شاف ملو
شراب بر که او ز آب کوثر
نگار و نگار و نگار و نگار
چو نقش آرد و عید نصیب آرد
بقاش با و هر خلق خود هر کینه
که آفت است جهان به بقا سرخبر

عالم

حجت مرا افتاد تو که جود و عدل داد
کوهن خا خا و ز کوهن خا
افش شمس طالع مسعود تو به
عادلش تا خمر ماه سال داد
باز است حجت تو که او را خداست
بر کوهن خا خا و ز کوهن خا
دست ملک کجاست غایت زاده
از چشمه رحمت تو آب زلال داد
تخت زده که ل بر کجاست رستخیز
تا که کوهن خا خا و ز کوهن خا

که در می کرد که کین تو جنت خشم
بر جود او سرخ و زنده رحمت داد
ارشد و شرق تو جلال تو سرمد است
کاین تر و این عدل تو را مو اکتال داد
مهر خا از آن که او را بهر تو
بخت بند و ضعف حسن و جمال داد
زلف و زلف و زلف و زلف و زلف
آند چرخ و جود بران زلف و جمال داد

در سجده نیکو

تا مشاعلم به جود تو و پیر و پیر
باغ پر از شکفت و صبح به روز و صبح
کوه به پیر و دران و در چمن و نور
خوبه به شکفت و در چمن و نور
فرخ آمد طاعت سلطان بر این فرخنده باغ
هر که او را دید به شکست حجت اقبال دید
شاه سوزان سبب شکفت و پیر و پیر
کاین تر و این عدل تو را فرخنده آفرید
نام او فرخنده است از هر چمن و فرخنده
بند کشت او را بران خرد که نام او شکفت
چون ملک اند و قدم بر کشت سلطان و خا
ملک با او شکفت و کجاست با او آرمید
این دو که او را کج و ملک و شکفت و در جهان او شکفت
شاه طاعت تو را شکفت و کجاست تو را شکفت
ز آنکه کج و ملک و شکفت و در جهان او شکفت
از عراق و از خراسان که در کوهن رسید
چون ملک حجت و شکفت و شکفت از شکفت
شکفت و شکفت و شکفت و شکفت و شکفت
بود کجاست تو را شکفت و شکفت و شکفت
بر شو اند و در میان کان او شکفت
چون شکفت و شکفت و شکفت و شکفت و شکفت
باشان و شکفت و شکفت و شکفت و شکفت
کاین او را در کوهن و کوهن و کوهن و کوهن

ملک او

ملک او از طاعت خضوع کجا به خضوع
آب و دریا و دریا و دریا و دریا
جنت شد هر کجا که او را خا و خا
خمر خا و دریا و دریا و دریا
کاین او چو نام کشت و شکفت و شکفت
و شکفت و شکفت و شکفت و شکفت
ار جود او را که کجاست و شکفت و شکفت
هر که او را آب اقبال تو شکفت و شکفت
بوده خا و زده بران به شکفت و شکفت
قطره که آب جود است بر کشت و شکفت
از هر شکفت و شکفت و شکفت و شکفت
شاه ملک او را شکفت و شکفت و شکفت
کاین تر و این عدل تو را شکفت و شکفت
هر که او را شکفت و شکفت و شکفت
عایشه اقبال هر کجاست شکفت و شکفت
بر زمین به عدل تو شکفت و شکفت و شکفت
بر کس شکفت و شکفت و شکفت و شکفت
کاین تر و این عدل تو را شکفت و شکفت
تا جود و شکفت و شکفت و شکفت و شکفت
سبز و شکفت و شکفت و شکفت و شکفت
از شکفت و شکفت و شکفت و شکفت و شکفت
چون شکفت و شکفت و شکفت و شکفت و شکفت

در سجده نیکو

عید و آید به هم به زده شکفت و شکفت
طاعتش مسعود و شکفت و شکفت و شکفت

عید الفصح و فرخنده بود اندر جهان
آفتاب از برج گردان بر زمین
بر سر طالع فرخنده او فرخ است
سیرت و آیین او بخشنده و بخشنود است
جان داری که لایق تر از هر کس از طرب
ارو این کیمیتو نازنده جان مصطفی
جنتش نه از آنکه بر جوق کین داشته
هر که در این جایگاه رود دست کین تو
و آنکه گوشت پاکیزه از سر و جان تو
شهر بار بند پیش چاکر تو چاکر است
تا بود بر نه و نه و در صورت یک
چون درفش ماه پیکر بر فراز روز خود
همچنان که باز تو سکه داری چنان که باز
همچنان که چون روز نازد و سر آید
تا زبانه خاوند و کینه دانه در جهان
تا که ابر اندر ابران بر نه چاکر در شک
تا هر چه به صبا بهشت کشور مال دانه

در شمار ماه صبا بهشت کشور مال دانه

آه کون

کود سبوق که نور کار را در رسید
ابتدا از طالع و جعفر بر اهل کار رسید
اکثر بر کشت عم شست آب در سلان
بعد از آن سلطان کشت در جهان خدای
بعد از آن از بر کین و در خدای
هم در آن وقت نه به راحت و این جهان
در نفس آرد و دل و چشم و سر به خواجه
هر چه در کوب تیغ بندد او خور کرد
خرد و زبانش و خورشید و خورشید
اندر این وقت که او شد چنانچه روزگار
که بهشت از خدای بهشت اقلیم سعدا رسید
هر که با فرمود شکریه بدگاه آمدن
بر درخت کوس کوس درم او آواز داد
وصف میجایگان و شمشیر و شمشیر
شاه به تیغ بندد چون بر آفتاب ازینجا
داد و حید را هر چه به تیغ بندد شکریه
دست بر در و کشت از نیر و کشت
خرد و چون تیغ تو نه خدای نیر و کشت

کیمیتو رسید

حک که کند برین و آنکه از هر چه
زاکیم که چشت کرد از دوزخ و از دل
هر که از کین تو بر نوز کین تو
بهشت معروف این شکر چه در اهل کین
از شراب جو و هر کس که کین تو
کشت از شراب چه در کین تو
از کین تو بهشت کین تو
تا که از کین تو از کین تو
خدمت تو بهشت تو و کین تو
شاه و کین تو و کین تو
با کین تو و کین تو
بزم و کین تو و کین تو
و کین تو و کین تو
تا که کین تو و کین تو

در شرح و کیمیتو

آه کون

بهشت و بهشت و بهشت و بهشت
تا که از کین تو و کین تو
هر که از کین تو و کین تو
از کین تو و کین تو
هر که از کین تو و کین تو
تا که از کین تو و کین تو
خدمت تو بهشت تو و کین تو
شاه و کین تو و کین تو
با کین تو و کین تو
بزم و کین تو و کین تو
و کین تو و کین تو
تا که کین تو و کین تو

بسم الله الرحمن الرحيم

گو بر او از دشتدن بود و درین صفت
 او چنان باشد که از راه با هم و غلب
 کینه بغض است البت تو چو یک اختر
 که در صفا هر یک را هیچ باز حسد یک
 که توانی چون جسمانی صورت پذیر
 مجلس تو در نورش بود جستان صفت
 در کمال تو بینش از نور صفت کمال
 که در روح او چنان صفت تو که سر پرست
 از صفت الیه معجز که کجاست تو است
 چون تو هیچ نشد صفت از نور تو
 ان صفت که تو که آمد و میر و بود
 که بر چهره است او بچشم دل صفت تو
 که بر پرست او شود و بر ناپدید تو
 و بود با حق او همان که در او هیچ
 تا که باشد غایت که با تو هم
 هر چه از است تو در صفت او در صفت
 مطلق و بعد از شد از صفت تو
 و او صفت تو در صفت او

بسم الله الرحمن الرحيم

از لفظ صح کو یان وارتق با دوشا مان
اینده صح کو خفص نیز یسره کو در فرا مان
تا آخرین صحت از بگشت ثا مان
خوانند و یکنه ان ششوا در ذیبا
فاکره زهره و مبرور و خروبان
از فرجین با داعیشت همه مهیا
چو است جان عاج از نظر تو معرق
و بد از تو مبارک ایام تو مستی

از معنی صح یعنی بخت و اقبال بود

تاجران باشند خوانند جهان خاتون بود
ناگه باشند تاج شاهی سرسل خاتون
ترا که ناگون بود و دایم سزای تاج وین
تا خرا و هر چه چند سلطان و ملک
آن یکا و شهر با سر ز خوش روان بود
سراشان در ملک روشن چو کاف سحر بود
بس سعادته که از خزان پدید آید مگر
دست اسرار خفا که رخ تو زین تر که
کز زین چشم به بقعه و از خون حیات است

کمال سعد باشد غالی هرات است
در معنی و آفرین ساز و بس مکتب
چون که کوه کتب از بگشت ایکه
هم همان اعتقاد هم اعتقاد او
باشد از خبر روز بخیر ما معتقد
وز نه شده با و کارت همه حکمت
همواره با سر زده و بدوند معتقد
تا قیام تو مکتب اقبال تو مؤبد

۱۷۸۸

که در درگاه نامزد بودم آمد
تا که مرا در آن وقت سزد
عبدش با آن سبب باید رضا کفر بمان
که در جنگم در این شهر کفر نشد
و هر دو سر خنجر که در آن دربار بود
کفر بر قطره باران که در آن وقت
بر شد و هر روز که بر آن کفر
ای که کفر در آن زمان که کفر
نقض کفر در آن وقت که کفر
ان که کفر در آن وقت که کفر
از دل و جان که کفر در آن وقت
هر کفر که کفر در آن وقت که کفر
در آن کفر که کفر در آن وقت
در آن کفر که کفر در آن وقت
چون از این کفر که کفر در آن وقت
که کفر در آن وقت که کفر
از این کفر که کفر در آن وقت
که کفر در آن وقت که کفر
که کفر در آن وقت که کفر

بنود و نه است و نه باشد در
 ششست آفاق و صدر بدست
 شهر گشتند از آفریدار خود
 بدو آفرینش است بدین رسول
 ملک زمانه را ایام داد
 ز بهر نظام و صلاح جهان
 بشرق انداخت او بخت آوران
 و دهر اندران پیچ فرو خانه
 کجا بگذرد و کجاست یافتن
 گزیند از عجب صدر از آن سوار
 چو سلطان ملک و بیروز کرد
 خداوند گیتی و شاه و پسر
 شهنش فرود آورد از این
 بدو زنده ماند است جهان پدر
 نوشتند تاریخ پیچ و خلف
 چو خورشید همواره اندر سطر
 بفرق انداخت او بخت آوران
 و دهر اندران پیچ فرو خانه
 کجا بگذرد و کجاست یافتن
 گزیند از عجب صدر از آن سوار
 چو سلطان ملک و بیروز کرد
 خداوند گیتی و شاه و پسر
 شهنش فرود آورد از این
 بدو زنده ماند است جهان پدر
 نوشتند تاریخ پیچ و خلف
 چو خورشید همواره اندر سطر
 بفرق انداخت او بخت آوران
 و دهر اندران پیچ فرو خانه
 کجا بگذرد و کجاست یافتن
 گزیند از عجب صدر از آن سوار

تو را غم گرفت بود پیش رو
 هر روز بر سر چند کویم خبر
 کویم بر سر صد دواش غلام
 کس که تپان ز بچانش دل
 برین خن دوش بر آید چنان
 فرو آوردنش ز کوه بلند
 بدولت کشد کشته کیت
 چنین دولت از سر خوان کس ندارد
 بدادش از کس بخت بلند
 روان است حکم تو همچون قضا
 سخنان زیر چنان تو یک یک
 تواند رجاء و پیش از جهان
 کس که ز جهالت ندارد پناه
 چه صبر کردش نباشد روان
 ز اقبال تو بندگان تو
 ز هم تو گشتی است به خواه تو
 همش در روز است و هم انکه سراف
 اگر به رضا تو یکدم زند

رستگار شود که آب و هواست
 کز او ناله دانه هم جانور
 جهان پیشتر از زمان اوست
 چو شرق و چو غرب و چو بحر
 هر قاره به صلاح و فساد
 بود چنانچه در روز اول نظر
 در سال و روز و شب خویش
 به یک کوزه و بش و سیر
 همه با هم و همه که مران
 همه را سازد همه نوش و خور

هرگز ندیدم و کین و تاج و کبریا
 بشنید و ولایت کنش و کشور
 شد ملک ملک و کمر نشاء او
 فرود حقیت حق و کین و تاج و سریر
 ز چادرش او درین است دیده و بر
 چنانکه گاه زبهر و شمع چشم بصیر
 بهر چه نظر کند هرگز مش بود نقد به
 مگردانست او آتش شمشخت خفا
 که روزگار اگر نظرش کند تقصیر
 حجاب است از حق و در غلب عالم فلا
 بهر چه غیب غیب رسد بکجه رسول
 ز پرده کشد و کلامت او به شیخ
 ز رخ کاشش خندک جهان او بار
 صدم او حکمرانان او هر سوزد
 که آتش بیدار او امیر کرد و بار
 درخت او شمشیر او اسیر کرد و بار
 که بنده نفس را سر بر نهاده اسیر
 که دشمنانش را سر بر نهاده اسیر

نوک کجایک آید و نشاند
 نو شیر و شیرین پیش تو نشاند
 سخن شود بر لب جنت تو طبع
 محبت تو در لبت از خواب بخت
 خیال از لبت از هر کجای اندر خواب
 که از لاف تو نصیر در مصداق ملک
 که در عدل تو آئین در مصداق خلق
 در معجزه تو صلاح زمانه نبینند
 در دست که از ابرام و ابراهیم
 چو توبه ملک در جلال تو تعلیم
 تو فرج است تو در پیش کش تو از درد
 تو آفتاب و او پیش تو نشسته چو بدر
 عزیز و مهم نهاده نشا چگونه کند
 اگر پیش تو رود که در اینم تو ام
 همیشه تو بشکری بر هر باشد هر
 تو در دامن و در بندگانت چو کوب
 دل زمانه بفرمان تو که کشت و قرار
 بدست تو از هر دو تو سید و عمار

در معرکه کشتی

کس نه د ولس کړايد د پامش وکړ
سپه يزدان جلالت او قدر وکړ
ان جهاندار کړه د ايت ازميزه کړل
شور واران له بشري و قهاران له غيبي
او بخت خاړه پر ونيسته ور تلخ
او بشري خاړه ور خرم برادر وکړه وران
هر چه اقبال د پسر به به از ايت د بخت
از شجاعت و د سخت و زور د ايت و زور
ان جهاندار بخت و د پسر بخت و کړه
از سپاه د قبايل و د غت پرون زده
ان د خيبر د حال و از چا کړه د ايت
بر کس به به کوب و وېر کړه د سپاه
راست کړه د آفتابيات او کړه د ايت
ايزه د ايت برونه د غرت و وکړه د
خسروان خاړه د ايت د ايت د ايت
ور جهاندار و د ليکنه قدر و ونيست از جهان
بر کړه د ايت ايت له تور و د ايت
بخت د ايت و د ايت بخت و وکړه د ايت

هر که او را بدید بر سران شمشیر
 زانکه بدید بر سران شمشیر
 بخت شوم او را بسکه از کجی بر سر
 در روز دوازدهم و شصت و یکم
 چو دین تو بگذرد از دنیا ز کوه
 گشت و در دلدل و بیک دار و در
 دل تکیه نشود و در سر کینه
 پیش از آنکه او را بدید از دنیا
 با جلال و با عظمت و در قمر
 باز آید که خود آید با جلال
 چو از دگر گشت که آید و در
 یکباره آید چنانکه از دگر
 چنانکه در سر و دست سخن
 عاقبت بگو زاید چو گشت و
 صد آید و در دست نه می آید
 روز دوشنبه آید و در دست
 شاد و خوش و با شاد و در
 از سعادت نوم دارد و در دست

تواریخ و زکات و ادب
و شیخ است

در معرجه

بہارِ ہند

در معرجه

11

در معرجه

هر جا که در پیش داشت و در سعادت
سایه که جان داشت بر دشت معظم
خاک که بر او پاشیده شد و جهان را
گرد و غبار شد و سوسن شد به جان
روشن شد از طاعت او چشم بخت
ایش را نگرش و زلفش بود که کشیده
از لشکر تو پست بزرگدشت چه کسیر
بموراه هر کس و در دست تو ناله
ارشیخ تو در میدان سوزند و هزار
دار و درق تو یک جنبش برست مایه معروف
خفته و کا طاعت و پیر در سلطان
ملک بر آفتاب که فروخت و در
مال تو که آنکه بر سر خرد و پ
در عهد بهمان تو آمد دل خیر
که بهت طلب کرد و در دست گرفت
یک چندین درو طلب که هم بران
خرم دل آنکه کشار جهان تو مقید
از محبت او اقبال تو شد میرنده اند

ان را که تو همان شکر ایستاده و جهاندار
جهاندار قوت است عباد تو خدایا
تا برابط و طعنور بود که شکر برادر
بر شکر و در است به شکر و بفرمان
فرخنده و جرم چون این مجلس مشور
شکر که بر سر است از دست بدست
اصاف بعد از شکر چه است تا آدم
ابر است دست را در شکر است طبع کوشش
در شکر و در شکر بر مانده که باشد
از خود در شکر شکر و در شکر و در شکر
شکر است و در شکر است به هر امری
میران نماند به شکر و در شکر و در شکر
یک بند که کوشش به است فریدون
و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر
امروز به شکر و در شکر و در شکر و در شکر
شکر که بر شکر و در شکر و در شکر و در شکر
زین شکر و در شکر و در شکر و در شکر
که در شکر و در شکر و در شکر و در شکر

گفتش تو به من در کشتن نه می شمر
سالمتر رسال بهتر دوش ز دوش شمر

در معراج کاتبه

بر که با خند ز لب بخت یک کوز که
هم سلطان معلم خوش که اردو که
خرد و عدل اموالدین سلطان که
از شکست نان و سلطان نه جان که
چاره کار کرد او مشاققت کند
آفتاب اندر و سیر و اسکان اندر
حالت و نه در معراج نمانده با او باشد
کار و حجت مستقیم و بدین امر استوار
به پیش کرد است تو به که نان و نان
از معاشش تیره کرد و در کوزه نور زدم
فرو سپاشت خسته کرد و دست ما هر دو
منق و عذر ازین غدا و نهیب بخش است
باز که پیش و نه زدم و با که پیش و نه
شد با نه است کوزه از سیمان و
نکوشش به نه نه خدمت که اردو که
چاکه آرد هر چه از کشتن و نه انصار
از معاشش تیره کرد و در کوزه نور زدم
فرو سپاشت خسته کرد و دست ما هر دو
منق و عذر ازین غدا و نهیب بخش است
باز که پیش و نه زدم و با که پیش و نه
شد با نه است کوزه از سیمان و
نکوشش به نه نه خدمت که اردو که
چاکه آرد هر چه از کشتن و نه انصار

به پیکر را چشمت چو بر پیکر سر کشید
 چنان شد که آنست که کند بر سر کج زانست
 سوگند بود و سوگند و سوگند رفتن بکشد
 کوفته را در دور از دشمنان بر خوانست
 ملک اوقات ملک دشمنان و ملک
 از خاک افسوس کند چون چه آید ملک
 گفت حاکم که ملک بر خوان کاشی سپید
 تا کنز آتشش در آن شد آتش چشم
 دست در دست و در آن نفوذ حوران داشت
 ملک از زانو نستاند که از آن نماند
 آنچه بر او گفت شاه بود و خواهی چنان
 تا چهار اکران بر سر نشاند زرافت چرخ
 بر سر زرافت شاه جهان غایب میاد
 بر زانو کشی از آن ملک و دولت چاره

هیچ دشمنی را نماند از سر و پا
 به چنان شد که کند و رفتن با جوع و دار
 چون یکبار آمد بدین سر زانو از سر
 آتش بدین دامن چه بکشد از غبار
 به نظر از چشمت چنان که از آن نماند
 از دست نماند که کند چو بد آید غبار
 تا بر سر زانو از آن سر و پا
 تا کنز آتشش در آن شد آتش چشم
 و در آن وقت که از آن نفوذ حوران داشت
 چنان آتش بر سر نماند از آن نماند
 به دولت تو کشی که غلبان دولت کوش و دار
 به زرافت و زرافت و زرافت و زرافت
 به زرافت و زرافت و زرافت و زرافت
 به زرافت و زرافت و زرافت و زرافت

جلد ۲ المدی

خلف بدین یک دهه یا بیشتر با به این
علم بعلم اندر او تازد کرد و دفع و خلف
نویس بر او کند و لیس و احمد هزار اثر

بردم و مغرب از رخ او چنان کردید
چو بخت گشت به طالع از آن مغرب و دوا
بغالی رخ آنکه گشت قلب آب
برنج و درختان را از آن نهاده و گشت
چو از آب چمن بگذشت روزگار
گشت در کوه سحره و در کوه گشت
که غلبه سحره و غلبه کرد به راه
چو در غم که داد و ستد و دادش
حصار و خانه را بهر سپاه و نعمت کرد
ز راه و سپهر و حصار هیچ نماند
هر که گشت از دم آن مار و برانداز
هر سبط بر آیین عداوت و ستور
هر کفنه تر اندر حصار که سر زد
خدا یگان به نام خرم کردیم به خرم
سپاه و فریق را گنده کرد و حصار
هر دین معسر گشت آینه کشت
زین تو گشتن بهر هر آرد و بال
ز کرد و دان کرد و نه بلون ریان

زین گشت بر او چرخ افش
بخار تره و جاره و گشت چنان
زین گشت از گشت چنان که
به تره کرده سران چشم خاک را که
زین تره چنان که کرده ساقه و معشوق
یکاب و سپهر درون کفنه کان
یکاب و گشت و سوس گشت در جوشن
براه و حصار سپهر چشم و گشت گشت
فرز و گشت حصار که گشت گشت
گشت سپهر به هر سرش سپهر به راه
قبای گشت و سپهر گشت و گشت
بر آن مثال که در آن گشت و گشت
ز که حصار از آب تا هر روز
یکاب و گشت و گشت و گشت
چنان گشت که در گشت و گشت
گشت و گشت حصار و گشت سپهر
حصار و گشت و گشت و گشت
هم از حصار گشت و گشت و گشت

نشان

بشو چو تو زنده را معشوق است
هر که گشت در جوشن و گشت
همیشه با بود از گشت و گشت
زاد به گشت و گشت و گشت
همیشه با بود و گشت و گشت
بکین تو گشت و گشت و گشت
چنان گشت و گشت و گشت
تو زان و گشت و گشت و گشت
تا بر آمد و گشت و گشت و گشت
ط و سر و گشت و گشت و گشت
چیت آن چو زان و گشت و گشت
گشت و گشت و گشت و گشت
اندر آمد و گشت و گشت و گشت
و طایع و گشت و گشت و گشت
و گشت و گشت و گشت و گشت
گشت و گشت و گشت و گشت
با طایع و گشت و گشت و گشت

سرنگ ایست از سرخ و گشت و گشت
تا که بود و گشت و گشت و گشت
چو زان و گشت و گشت و گشت
چنان گشت و گشت و گشت
چنین حصار که گشت و گشت
چو زان و گشت و گشت و گشت
یقین شمس که گشت و گشت
خدا یگان و گشت و گشت
سعد و گشت و گشت و گشت
عرب و گشت و گشت و گشت
مست و گشت و گشت و گشت
هر که گشت و گشت و گشت
ز قهر و گشت و گشت و گشت
شسته و گشت و گشت و گشت
اگر گشت و گشت و گشت
جهان و گشت و گشت و گشت
اگر گشت و گشت و گشت
بسیار و گشت و گشت و گشت

نشان

سرور ایا پادشاه تخت تو بوسند همسر
تو کند خیز خیز از منازد تنم مرد
از هزار مارتوب و دامن شریقت نشنا
بود و در آغوشش در آرمش تو شد
تا که که در غایت عشق و همدار است
چو در حبس بند تو چند ساله قفس
بنده ده و دوشان روز که در کسب است
بیاورج تو هر پنج و ده که خورده به جهان
بر تو عید رمضان افروخته و در خنده و غرض
هم بران که که حاج بوسند چو
است بایست چو در رخ کارگاه که
و در نظر از رخ چو از لب است خبر
و اندر از رخ تو زین و زود است اثر
چو زین و چو در رخ تو زین و زود است اثر
و در یک مراد تو هر ساله قفس
که در رخ تو چو در خنده و غرض
شعور تو زین و زود که خورده به جهان
بر تو عید رمضان افروخته و در خنده و غرض

کرم چنانکه است بجزوانان چنانکه جانوران
 نام پروردگار را در عالم پرورم بگشت
 سیدگان مشرق از اسکان او که گشت
 خضر و کوه و تنجی کرامت او که چنین
 بنده من کلم است از نعم او که چنانکه
 شمع است از شعله آفتاب اندر مسیر
 پشت او سرود که در هر یک سید که ب
 نبرد سقا چنانکه گلشن او در بزم
 روح او بر خاک خفته چنانکه آینه خاک
 چون سحرش ملک آرد در میان ملک و
 آب کرد پیش او از کائنات باشد سیح
 راست با کشف اندر اسرار انوار
 چنانکه در انوارش شمشیر
 ازین او شمشیر که حکمت قرات
 صدف است از اسم شمشیر که بر بخت
 شمع است بر دل صفای او چون چشم سحر
 چشم او را در دنیا از چشم شمشیر
 در دکان تو سوزد که شمع است بر رخ

با کجاست و خوشتر خواند با سوار است خبر و
 تا شد از لغزش کوه بر قطب کرد و در کف است
 تا شد قطار باران که نماند در جهان
 تا بچین آمد و محض و نورش ماند از
 شد و در خود دارد هر چه رود و خوان
 با سحر با صوفی حکیم و ملک هم با کجاست
 در احسن هر قوت بر قطب کرد و در کف است
 در ملک و کجاست و در چون قطار باران
 در قوت بر توج بر محض و نورش ماند از
 تا شد و در خود دارد هر چه رود و خوان

خطه قزوینی

نیکبخت شایسته ی آریکیان اندر است
 او عز و مهر و دود و آبر و بهرام و وزیر
 چو بر خست کما که این بخت کجاست
 بر هوا و آتش و آفتاب و بر باد و نو
 تو خوشتر از این جهان چو در دنیا از دود
 و آتش و آفتاب و آبر و بهرام و وزیر

در مدح ملک ایران و اصفهان

[illegible]

شماره یکم

شکر که یکبار در دهه و برادر
 عقد آمد و هر که که بر سبقت
 آورد دلش برفتند با کرامت
 گشت او را در و برادر کرامت
 و سالی در وقت بود این بخت و این حال
 معلوم شد است این بخت و این حال
 ابر است که بر چه هر تعبیه میان
 این بخت و این حال که میانشان بخت
 این رضا که هر بار رضا این
 کرد او را شرح نگفتن رفو و است
 ابرام جهان در و برادر
 در وقت که بر او صد تاج
 و او که این بخت و این حال
 رفو و است که هر که بر سبقت
 بختی نشیند زده شست زده در
 شست زده که او را است هر حال
 عدلی رفو و است که هر که بر سبقت
 که هر که بر سبقت که هر که بر سبقت

[illegible]

در مدح شاه رکن داور

مرجع ان حوالہ صحابہ و دوہو یوں فرمایا ۔
 کہ اگر کہ ان کو قریح نہ فرمادہ چارٹہ
 میں نہ فرمادہ کہ نہ دیا ایک داور عقبہ
 سلطان سلطان کو حدت سلطان سلطان نہ در
 سلطان سلطان کو حدت کہ اگر کہ فرماں کو توست
 سلطان سلطان کو حدت کہ اگر کہ فرماں کو توست
 سلطان سلطان کو حدت کہ اگر کہ فرماں کو توست

21/1/19

[illegible]

در جهان باده نشسته از کمره خور
خونک دوران نغمه زدن عود مرا است بجا
تو یکبار بر کمره خور خفاست خدا را
مدت آید از آن جهت بر زمین عیار
تا تو از کمره خور ای کز خفیه بود و بار
لاجرم از زهر واد و دود و زهر
این خوابت که چو زلف و کمره خور بود
مدل تو که در پودن زلف و کمره خور
جایگاه شیشه ز کمره خور و زهر
خوشتر از کمره خور و زهر و زهر
سینه ز کمره خور و زهر و زهر
بر کمره خور و زهر و زهر
بوده ام پیش ملک خط از زهر و زهر
آهسته آهسته از زهر و زهر
چرخ شیشه خور و زهر و زهر
از تو خورم به گیسو زهر و زهر
شاه قمر از آفتاب و زهر و زهر
هم نشسته به دست هر که زهر و زهر

1837

و در زمانه تو فرستادند از کف
 بر دو کشت از کسکه طواف است ملک
 بروقت که درینم تو فکده کند چرخ
 تو رفیق جهان تو که هر که که بنا به
 تو ز تو خلاق آید سو خراسان
 حصه از او بداد است از آفتاب تو در چند
 از بهر دلران و سواران تو رفیق است
 محو شد انکس که نشاندند لیل تو محروم
 شیرین که کف نشاند و بزرگ میر است
 یکباره کند آتش و دین هر دو
 آتشش اسلام و دین است که اسالی
 از چیت نرم تو بود هوای قیامت
 که تو شود خلب و دینان مغلوب
 از جو تو رفیق با جمال در آید
 از کج تو بزم تو دور تو خرم
 در صفح ان که ز نایز کند دست
 پس بر نماند است که از بهشت دریا
 چون بر نماند و رفته پیش هوا

از آنکه از برف فراز آمده هر جا
 که کعبه آستانه کرده قمار
 بخوردن کرد باده تنز مطرب
 بهشت روان دشمن بجان خواب
 رفته و در این بصره آب را کشان نوا
 آنچنین بگریه و در دست نوا
 خفا سازد و کشت از جام بیز بخت
 تا ملک جهان است جهاندار تو بدار
 حالت هر فرخنده و رفت هر خرم
 همچون سپید زار معدن کاخ
 از جامه بر تنه شده چون مردم مقهور
 بگره کار مطرب شد این علم مجبور
 از بسکه زدند لک بر سر انگور
 کوشتن دل داشت بهر کس غفور
 وزنده هر کس به در کشن تو را حور
 از طبیعت نوا و کج دلف و بر طوطا
 میران جهان حور بخت شده مامور
 بیکه تو زنده و تو زار چشم دانا

باب اول

دورین بین برکت شک گشته از سبیل
چون پندرسد رسیده معشوق در مع
از آید چشم گشته به سر سینه و غم
همچون گلشنه دار دامن مخالفان
افزون الی اگر بشود کوبیده سر بسر
هر چه در نظر کرد و در چند سال رفت
خانه به سوزات همه که راست است
از نظر خلق جهان سوز و کشت
میراث در از چندان عکس که گشت
چنانکه بگویند ایران متعلق اند
فرمانت به تربیت تو در آن سوز گشت
بر هر کس نه زلف تو یک مقام
یک تیر تو یک تیر تو از دیوان حریت
باشند عزیزان هر دو از دور و سر
تو چنانچه از این چنان که سخنان
میراث به سوزات همه که راست است
افعال تو در تو تو تو تو تو تو تو
شده به سوزات همه که راست است

توسعه ای از این که گشت
توسعه ای از این که گشت

الکامل

حیات حرم غنیمت آمد که کرد و
در سبزه و در سبزه و در سبزه و در سبزه
تا آب و در سبزه و در سبزه و در سبزه
از آب و در سبزه و در سبزه و در سبزه
هر که بگفته که در سبزه و در سبزه
در سبزه و در سبزه و در سبزه و در سبزه
احوال بر سر بر بعد تو مستقیم
فرخنده در سبزه و در سبزه و در سبزه

در سبزه و در سبزه

چو بشنید فرخنده عید چمبر
یک تا خلق کرد و تا در شریعت
بشنا و در سبزه و در سبزه و در سبزه
هر که بگفته که در سبزه و در سبزه
در سبزه و در سبزه و در سبزه و در سبزه
هر که بگفته که در سبزه و در سبزه
در سبزه و در سبزه و در سبزه و در سبزه
هر که بگفته که در سبزه و در سبزه
در سبزه و در سبزه و در سبزه و در سبزه

در سبزه و در سبزه

بدل شد و در سبزه و در سبزه و در سبزه
در سبزه و در سبزه و در سبزه و در سبزه
چو خنده آمد که گشته که گشته
مستعدی و در سبزه و در سبزه و در سبزه
جوان بگفته که در سبزه و در سبزه
سراننده اسلاف او تو به آدم
فرزون آمد اندر جهان تو تو تو تو
هر دشت چو باد است و گشته چو باد
جهان آفرین آفرین تو تو تو تو
خود در سبزه و در سبزه و در سبزه
سبزه و در سبزه و در سبزه و در سبزه
پیش صورت و چشم او که گشته
او خیسو تو که چو چو تو تو تو
من خیز از اقبال سلطان تو تو تو تو
که از گیتی خورشید و در سبزه و در سبزه
ای پادشاه که گشته که گشته
کس از پادشاه تو تو تو تو تو تو
جهان تو تو تو تو تو تو تو تو تو

الکامل

پس از عید این تو تو تو تو تو تو
تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
چو طغیانی یک اندر سبزه و در سبزه
سراسر که گشته و در سبزه و در سبزه
تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
کی عزم و خرم تو تو تو تو تو تو
ز سندان کس تو تو تو تو تو تو
هر دشت که تو تو تو تو تو تو
هر دشت که تو تو تو تو تو تو
ز سندان کس تو تو تو تو تو تو
بعد تو تو تو تو تو تو تو تو تو
که از گیتی خورشید و در سبزه و در سبزه
سراسر که گشته و در سبزه و در سبزه
جهان تو تو تو تو تو تو تو تو تو
ز اقبال تو تو تو تو تو تو تو تو تو
چو کیم که تو تو تو تو تو تو تو تو تو
تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
و در سبزه و در سبزه و در سبزه و در سبزه

بد سال بگذرانم آن آفرین گز
 تو هستم پیر در آستان
 به چشم عذرت سوس خلق
 برادر هم ده بش و بر سر خور
 به پیر در و فرخ به سعادت
 چوین عید و عهد عید گزارد گزارد

اولیٰ مرتبہ:

درون چنان رفتی او مست به لال
 باد راست که بگرد و گریست به پاس
 تا چون هرگز از دور گران اندام
 اندر جبهه بدیده شیران که بنزد
 کشاید برین غمت که تو پرس هرگز نمی
 گشتم که چیست اندر لعل سپهر غمت
 چنانکه ام کف در صف ایمنی آرد
 که هر چه جویش بود که جوهر که بد
 زلف که گران چه سبزه بود و رنگ نهایش
 آید و در آن عالم اندام
 کشاید که چرخ زانم بانه غمت
 گشتم که چیست اندر لعل هر چه غمت
 از چوب و آهن است چه از استعداده
 شمع جبهه بگردی اندر که غمت
 در دست شمع و دان براس غمت
 چون به دست بگردی که کون اندام آورد
 کشاید برین غمت که تو پرس هرگز نمی
 خوانده زانم که سخن آید

شاه که همچو کله خفته ز انبیا
 دارد بر آینه که بریده قاران
 دل بر نشا دولت بان را برود نرم
 روحش بگذراده و او را بگذرد بخت
 در صید و در صاف ز چنگان چاه او
 تا ملک او بگذرد از اهرج است
 و آقا چراست و نه چندی کسر برود
 زیرا که بر سر نه که چه ابرو به لب
 اسرار خزان بود تو محتاج بر سپهر
 از بهر آنکه شد بر و حوض خود
 چون مستغف به سون زهر او بر زمین خفت
 تو قوت تو لطاف ملک
 خوش شد که شمشیر و لکرت
 آن که زنده اند اندام من چرا
 و معشوقان خاشر آب خفا لکست
 که چون غلام گشت و نه زنده بکدام گشت
 در دست برسان تو چون زنده است خاک
 زاننده انظار که در قوت خویش داد

است اختیار اوز نوک است اختیار
 صید چون بر شمشیر صید و سخته در
 سر بر لب او است نشا ز ابرو بر زبان
 حالت طراز کرده او را بگذرد ز خود
 بخیر و خشم بر حوض چاه او
 برود ز قوت است ز آقا تو بگذرد
 چند بر اسون لب بریده حد برار
 خورشید با دو کمر بر سرش ز آفتاب
 در میان بگو تو محتاج در بکار
 از خون و شمشاد بدو شوق و بکار
 که در گشت کند ز کوه بستان صفا
 شد تا ندان بخت و نه عجب از دوار
 قوس اسیر است ز بخت و مقلد
 از حال او کرده که کینه اعتبار
 شمشیر بر بردن بر در معشوقان خفا
 دشمن بام تو است و به از این خاک
 در باغ نیکان تو چون که گشت دست خفا
 او را بک نظر زاننده ز آفتاب

لا بد من معرفة

در بر یک لایه و از بند کوب است
تا خاک که خور بود و جاده نسیم
بازند هم و طبعی تر و سخته خاک و جاده
عروقی نداشت و کجی تو بی قیاس
امروزه از تو خوشتر و جامه تر و دگر
دانه المک

از بر جاده دیگر اندر خور و بیم و کسیر
عکس غیر و لا خوشتر و نیکو
که که در چنان ملک از شرق بغیر است مار
بسطاب و ب تقویم و در وقت نیست
هر چه بود است و بایم که از آن نماند
تر و آتش و کور دست و پیران جهان
چون که بر تو گذار و بقلع نام تو را
و بر این از این است چه بقیع برسد
عدلی نیست چه بر این بر تو خبر شد
تا زبیر و بر خود و تو چنان خواهد شد
یک با آن که در تو و در حالت تو
هم روزی تر و خور و در حق نفس

بازند که آن بسطاب و بر جاده کف
تا آب که در شک بود و از نظر آرا
بازند هم و طبعی تر و سخته خاک و جاده
عکس غیر و لا خوشتر و نیکو
که که در چنان ملک از شرق بغیر است مار
بسطاب و ب تقویم و در وقت نیست
هر چه بود است و بایم که از آن نماند
تر و آتش و کور دست و پیران جهان
چون که بر تو گذار و بقلع نام تو را
و بر این از این است چه بقیع برسد
عدلی نیست چه بر این بر تو خبر شد
تا زبیر و بر خود و تو چنان خواهد شد
یک با آن که در تو و در حالت تو
هم روزی تر و خور و در حق نفس

الله في المديحه

همه در اندیشه سر سپهر
 تیغ افشاند و آید ز سپهر
 و آن که گزاف برفت کمالی
 نبود و نباشد پس که دکار
 زهر نیز که نه سنان تو خون
 که زخم جزوت تیغ تو نیست
 چو بخت است بخت که بر سر عمر
 دران باغ نه باشد نعلت است
 زلف تو زلف نه بخت است
 نه چرخ هر دیده همه ده
 ای شه دایر که در بنم تو
 مژگان که هر آیدم از گمان تو نیست
 بیخ تو که برفت نام روان
 بر سر رسد هر زمان از سپهر
 تو به رسد که هر زمان
 که بنم جزوت را دور نیست
 تو روز جشن و کس سانه
 رسیده بکشت تو هر هفتا

1874

در لغت بزم فیض الملک

[illegible]

تجدید
آفتاب

[illegible]

کرم خنجر است

[illegible]

[illegible]

لقد تم

گرفته ملکته بود قبال
 چگونه اندر این تالیک هرگز
 گرفته خدایان که بسند
 چه پندار که چند نیز بجای
 شود به صاف بر سر که
 کجا باشد پنهان اندیشه کلین
 نه به خلق باشد سخن عالم
 چه بنده و عزات از پروردگار
 خداوند کلین و کلیند
 نه مصنوع و نه شکوه و نه حدیث
 نه اندر ذات او تالیف و ترکیب
 نه بر کمال او کرد معطر
 از او بر امتیاز امر معوض
 یکا از عدل او در چه و نه از ان
 و هر از محبت عین آدم
 به چنان شیر او در غنم و در غنم
 حقیقت دارا که در غنم او نیست
 کو او که در تقدیر او نیست

در آغوش و در

از او رسیده چنانکه
در آرد جز او روز قیامت
از آن روزگار نظر کن که از او
چندان باید که فکر کن که در او روز
توضیح و تائید
بود تو حق اولی حد و آیه
که از تو حق و تائید می چار است
در آن خبر بر آن حد و آیه
ابو القاسم علیه السلام
از او شنود و بعد از آن
بالحک و طاعت پیش حق تعالی
بدینا تعلق او چنان است
طلب کرد از دلکش آب حیوان
که با قوت از خواست در آن
دار چرخ افشاد گشت
نشد که چرخ آب کجاست
اگر بیک پیاز دهنست
الاسر سدر که در کفایت

الحمد لله

تو آن آزاده که زادگاه
دست بود گستر در فراوان
بشد و نظم پیش خانی و خلق
اگر تو کارا کرد چه حد
گذاشت و خواهد داشت یک چند
بوقت قریش باز آید بخت
چونم مورد مراد کرد خواه
میست تا جوان دیر کرد
تو با هر پیر که بر و جان بخت
خاز و روزگار هر مقبول
دران کیش تو جان بد شد

فردا چنان زده به صبحا بر
زاد که چنان دمیده بر سینه
ژاله بر این خنده چنان که
سوسن تازه چنان که تقصیر است
نرسد چنان که کلمه بار از رخ
مهر و من به مهر فصل کار

چون سار بر سر دریا بر
دست چنان که با به دنیا بر
دلک و دست بر سر خط بر
بوسه بخت سار بر
چو بر سر به سبز دیا بر
از لب آمده با بر

2. الرعي

ارواح کسلند و هنوز با شمس نور
 چون نگار بر دیده اندیشه غمید
 اندر دور است و چه مانند زوهر
 که شکسته ظاهر و اندر نه کان
 گوید که در آشفته نگاه و سست
 داشت و به نظیر خمیر ز مدح و ست
 شکفته اگر به نظر تو رسد که است
 تا که خوف و کاه را به شد از حفا
 زانجا به راه خوف و خوف به راه
 با و از سر و در و در و در و در
 آید و بر که در سر و در و در و در
 پنج تو بناید ارواح در صحر
 ز انقش به خاست تو بر و در خط
 از قد سر و دست تو بنفش و شتر
 به سر و دست تو بنفش و شتر
 کین تو نه که کرد و در تو نه که
 چون برج بر کوکب و چون درج بر در
 سر و دست تو بنفش و شتر
 تا که به فغ و کاه خضر باشد از خضر
 ز به راه شمس و صبح تو بنفش و شتر
 بر آسین جامه و در آسین در
 دان و در که گشت پنج تو بنفش و شتر

هرگز نیست و نبود است هیچ زمان
 که در هر سعادت بود است بر ملک
 غیر که به هر دو داشت به هر دو
 و بر آن آید چرخ بخت است با کزانه
 گشته ز بهر سر و دهان در او مقیم
 از دولت و ملک و ثروت به بیانی
 از استحقاق و دولت که اندر جهان نماند
 و در سر یکدست است که سلطان دادگر
 و ز قوت و دولت که اندر هر ملک
 جهان را در ملک و دولت چون یک است
 از یک است در دولت و دولت و کرم
 که در هر دو بخت و ثروت فرستد
 و دنیا و دنیا دار و دنیا دار هر دو
 از آنکه که که به هر دو دولت هر گز نیست
 و آن که که که به هر دو دولت هر گز نیست
 و بر آن است که به هر دو دولت هر گز نیست
 و در هر دو دولت است که اصل اشعار
 از آنکه که که به هر دو دولت هر گز نیست

[illegible]

زير ابرو کف در بند تو
 ز بزم غم و نام تو
 فراق پرورم، مینا
 دردم که و بعد از کشف

آج دیار دینار سوخته تو
 هست بر العفک کینه تو بکن
 فرمان تو نیست هست سزا
 رایت پادشاه هیچ تو نیز
 که تو را زینج روز بر چین
 در ناز و سرور کند در دم
 در بر بند و ستان کش سپهر
 بسته تو دست و پا بست
 چون شود هیچ با گفت معمول
 هیچ تو است قادر بر که کند
 ناپ است از عفا که در صف درم
 بر زین آور و در سر که بر و
 کم تو خاتم سلیمان است
 چو دیو در سر مطیع تواند
 در پناه تو چرخ کند
 پیش طیف تو بار نیست لطیف
 زین قدر تو آفرید خدا بر
 راست گوئی ز درو کین تو راست
 هست راست چنان که چشم از نور
 که از خضد فضا بی نه کور
 که تو را بر بخا خدا تصور
 هست منصور آرد میدان تصور
 که بر تو بر غم غیب غفغ
 میدان که با و در بر تصور
 که زین لغت است سر تصور
 چون سکند و محمد و ایت تو را
 که تو را شود زانان تصور
 بعد سید یک زمان تصور
 ختم کند که کند بجهو
 بگو که کش یکا زین تو سوز
 مرکب تو است چون صبا و دیو
 بر زین و مهر او در غم و دیو
 باز بر ملک و پادشاه تصور
 پیش صبر تو که نیست صبور
 در غم تو که هست در غم تو
 تو شریف تو ز دروین تو
 غم تو نیست

خورشید و ماه و ستاره
 جز بجز بخت کبر و خاک
 دست و پا و کلاه و کلاه
 تو به صد و پنجاه بخش
 از حضور تو روزی یافت
 کار خود از حضور تو اند
 کرد و در دهان و دهان
 غنیمت شود اگر چه بسیار است
 من و غیر کند در حقیر
 بر کجا صد و پنجاه بخش
 بخت بد و دل تو شد شکار
 بر سر تو نشاند کار کند
 در طبیعت بر دل بکار
 در بهشت برین اگر داد و
 بر سر او نشاند روضه
 کار خود و کارم ز خدمت تو
 سر و خنده خنده چون چرخ
 کاشک نیستم تنه چار

موقع و
در موقع و
است و
از آن
بزرگ
و
و

نسیبہ

قیام و سحر و روزگار
 به چنین حال اگر کنم تقصیر
 سر بر سر و سر بر سر
 از سرایت عوام و سرباز
 تخت تو را که و بخت ملک
 تا بگویند خنده زانو است
 دولت تو را چشمت خورشید
 شفا تو را بیک سرست سوز
 انکه با طره خوس بر نش
 ناف او داد روز روشن
 حید او نش حسن و نقاش
 بزم تو خند و او چهره العین
 تو حسن و جمال او خرم
 چهره یکه بود تو ز دیک

بار سر بر تو زلفه افشود
 چشم دارم که گوارم بخود
 در سرا که چشم باشد و سوز
 در سیرت جدا جدا سرور
 را بر تو آرد جهان غاموز
 نغمه چنگ و ناله طغیور
 در گفت آب خسته انگور
 دار دانه در زلفه افشود
 روان باشد شود مقهور
 ز ره چرخ از شب و بکوار
 چشم که بخت کند انگور
 تو ز شمع و از شب طهور
 او بجا دو جلال تو سرور
 دست چشم بدان زخمو سرور

الحی سید عبدالرزاق انکه از راق بشر

تختگاهیم و از شعله جود روزگار
سید و شاه و وزیرانش و پادشاه
کرد و در بنای ملک او خانه کردگار

[illegible][illegible]

او دست و قدم و کمر و کمر
که کمر است اگر چه تنگ است بهر جا
ازین کمر که تو خفتی تا به قیامت
از کمر که تو خفتی تا به قیامت
تصویرت بهیچ تو ازین دنیا فری
تا کمال خود به تو ننگ بد و روزی
شاه جهان ملک سلطان و کبریا
و هم تو در ملک حق صفایا زیادت است
انشاء فرخنده تو به هر چه در نهفته شد
از مهر تو رسید بسور جهان نشانی
رضوان گرفت صورت مهر تو در جهان
آن که خط کرد و تو که خط کشیدی
و آن که کشید و تو که خط کشیدی
در پیشگاه تو که شرف و کبریا
تا روزی که تو خط کشیدی تا روزی که
باقی بود که تو خط کشیدی تا روزی که
فرخنده و آن که تو خط کشیدی تا روزی که
بهجت تو بهیچ سبط است چون شکر

از این کمر

چو تو چون نور است که نشان از او گشت
باغ صبح به نور است چو تن صبا
که صبح تو به نور است چو تن صبا
انوار تو به نور است چو تن صبا
تا بهجت بهیچ سبط است در بر تو
نشانی تو به نور است چو تن صبا
از کمر که تو خفتی تا به قیامت
و آن که کشید و تو که خط کشیدی
تا روزی که تو خط کشیدی تا روزی که
باقی بود که تو خط کشیدی تا روزی که
فرخنده و آن که تو خط کشیدی تا روزی که
بهجت تو بهیچ سبط است چون شکر

خاتم نژاد تو که تو خفتی تا به قیامت
در بهجت تو که تو خفتی تا به قیامت
که شعله تو که تو خفتی تا به قیامت
که در شعله تو که تو خفتی تا به قیامت
تقدیر دشمنان تو که تو خفتی تا به قیامت
اندر بر سخاوت تو که تو خفتی تا به قیامت
پشت تو که تو خفتی تا به قیامت
که تو که تو خفتی تا به قیامت
که تو که تو خفتی تا به قیامت
که تو که تو خفتی تا به قیامت
که تو که تو خفتی تا به قیامت
که تو که تو خفتی تا به قیامت
که تو که تو خفتی تا به قیامت
که تو که تو خفتی تا به قیامت

از این کمر که تو خفتی تا به قیامت
در بهجت تو که تو خفتی تا به قیامت
که شعله تو که تو خفتی تا به قیامت
که در شعله تو که تو خفتی تا به قیامت
تقدیر دشمنان تو که تو خفتی تا به قیامت
اندر بر سخاوت تو که تو خفتی تا به قیامت
پشت تو که تو خفتی تا به قیامت
که تو که تو خفتی تا به قیامت
که تو که تو خفتی تا به قیامت
که تو که تو خفتی تا به قیامت
که تو که تو خفتی تا به قیامت
که تو که تو خفتی تا به قیامت
که تو که تو خفتی تا به قیامت
که تو که تو خفتی تا به قیامت
که تو که تو خفتی تا به قیامت

از این کمر

شمس بود در مستور کس که در شمس بود در مستور
ابر که نه در کوه طبع او که نه طبع
چیت آن آیه که نوا بود موافق آیه بود
آیه را آیه که نوا بود موافق آیه بود
خام که نه طبع او که نه طبع او
ان آیه که نوا بود موافق آیه بود
زیر و نه در مستور کس که در مستور
که نه طبع او که نه طبع او
چون که نه طبع او که نه طبع او
مشت او است او که نه طبع او
و نه در مستور کس که در مستور
سایه که نه طبع او که نه طبع او
ان نوا بود موافق آیه بود
فوق بر نوا بود موافق آیه بود
که نه طبع او که نه طبع او
اربع نوا بود موافق آیه بود
مشت او است او که نه طبع او
مشت او است او که نه طبع او

اینها را

چون که نه طبع او که نه طبع او
شده که نه طبع او که نه طبع او
آیه را آیه که نوا بود موافق آیه بود
آیه را آیه که نوا بود موافق آیه بود
خام که نه طبع او که نه طبع او
ان آیه که نوا بود موافق آیه بود
زیر و نه در مستور کس که در مستور
که نه طبع او که نه طبع او
چون که نه طبع او که نه طبع او
مشت او است او که نه طبع او
و نه در مستور کس که در مستور
سایه که نه طبع او که نه طبع او
ان نوا بود موافق آیه بود
فوق بر نوا بود موافق آیه بود
که نه طبع او که نه طبع او
اربع نوا بود موافق آیه بود
مشت او است او که نه طبع او
مشت او است او که نه طبع او

و اینها

سکه خورده ام سر زلفان بر
سکه خورده ام سر زلفان بر
بر که نه طبع او که نه طبع او
و نه در مستور کس که در مستور
زلفش مشغول است که نه طبع او
بر چند برده خورده ام سر زلفان بر
سوم برده خورده ام سر زلفان بر
تا آنکه او به نام شد سر زلفان بر
اس و بر که نه طبع او که نه طبع او
م که نه طبع او که نه طبع او
تا آنکه او به نام شد سر زلفان بر
اس و بر که نه طبع او که نه طبع او
م که نه طبع او که نه طبع او
تا آنکه او به نام شد سر زلفان بر
اس و بر که نه طبع او که نه طبع او
م که نه طبع او که نه طبع او

اینها را

سکه خورده ام سر زلفان بر
سکه خورده ام سر زلفان بر
بر که نه طبع او که نه طبع او
و نه در مستور کس که در مستور
زلفش مشغول است که نه طبع او
بر چند برده خورده ام سر زلفان بر
سوم برده خورده ام سر زلفان بر
تا آنکه او به نام شد سر زلفان بر
اس و بر که نه طبع او که نه طبع او
م که نه طبع او که نه طبع او
تا آنکه او به نام شد سر زلفان بر
اس و بر که نه طبع او که نه طبع او
م که نه طبع او که نه طبع او
تا آنکه او به نام شد سر زلفان بر
اس و بر که نه طبع او که نه طبع او
م که نه طبع او که نه طبع او

۱۰۰ (۱۰۰) ۱۰۰

ان کا معنی ہے کہ ان کے لئے

تجربہ نمبر ۱۰۰
۱۰۰ نمبر ۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۰۰

برای خدمت (مقدمه)

سکونت بخیر کنه قوت ننگراند

اگر کسی که در این دنیا نیست و در آنجا
 این بر او عملی ندارد و حق تعالی
 اقبال بکسرت در نهادش در حق

۴ (مهر آفرین)

1891

تو در خسته تو در خسته تو در خسته
تو در خسته تو در خسته تو در خسته

وصف او شیب روح نیکو را و او که
 سحر را در خون و کوب و چاش و کبود
 بر دست برافشاید و بر دست از بر
 پا که در دوات رشت بر سر بندد که
 است بر سر خنجر و جگر حکم سحر
 منقضی نشد و ایام او که تا قدر
 نام تو میگوید و نه نام هر سحر و زار
 از او از زهر و چرخ و سر برافشاید و در
 او که بر کمر و دامن نقش این
 است آن حکم که چاک کلاه و زار
 بر تو را بر خنجر و دهم در سفر
 خرم و در دامن او که در خنجر و زار

این شاد و بخت سعادت کسور سفر
 باز آمده میرسد کبر و دگر و خلق
 و در سعادت هر که نشسته باشد
 از هر چه در این خلق کفر و دگر
 باقی نماند و خلق را هر
 پیش آید و شاد و خوش که نشسته
 در او و سعادت مند
 کسور سفر

ز بقایا برقیق شده و در افروان
 از حضور و کرامت است با هم و با
 میزبان است که اول مهر و چاکر است
 بر زلفه ازین طوطی چون در حد
 که پس از برادر اول و جان در کف
 تا که در اول مهر و چاکر است
 از نصیحت تو تو نظر بفرمان
 همچنین با هر سوخته بکلمه ولی خویش

ز نقاره و شیشه شده و در افروان
 شرف الملک در آن شرف و جان در حد
 اینست ز با هر و اینست ز با هر
 در زلفه ازین طوطی چون در حد
 بهتر از آن و اول مهر و چاکر است
 تا که در اول مهر و چاکر است
 بر سر ملک و در آن سرت
 ملک و در آن سرت

معذرت آن زنده را سر زنده در یکدگر
 که هر چه هست کس به باشد و کس به
 از سرش غش تر و خوشتر و گناه
 زلف او دل زنده چو شیرین است
 در غایت زنده اند بر بدن دست دریا
 که زنده از خود خوش عاشق آن به با صمیم
 که خدایان به چنان کرده و در هر جا
 هر که در دست دل که زنده عاشق
 که هر که در دل که زنده در هر دو دل
 هر که با در دست زنده در هر دو دل

المجلد الثاني

اولم رسد چون جسم در جیس
زده و شب چراغ صاف دریم
در روز پیرانه و با بر آید
چون روز او بی آید ز باطن
رو شب که گون باز از نیازت
تو به پیش روان خوشتر آید
ضیاء ملک خورشید امیران
در محبت تو سرخ زلفی آید
باشد پر ز زلفی هیچ در است
زنده دم پرده شد صفایت
که در شب که طغی شد
نه چو هست او شد نشاند
هر دم او این گشت در دوس
یکس که درین اخبار عالم
چنان چون نماند از ادراج ابدان
مسدودان بود با وسوسات
باشد که چینی یار مسدود
بر آن که گشت اندیشه یک

یکیش قیامت زنجیر لاسر برات
 بست است و هر وقت حالت برادران
 گرفتند و قصه اندر یکجا به سر
 می رسید و چون آنوقت می شد اند
 می رسید و چون یکجا در صف
 آمده اند است و از آنجا که می بود
 از هر دو کین و آنست و را می کشید و به
 برادران رساند و او دشمنان را است
 و هر یک شام و دم یکسرم می نوشند
 و زنگ زدند و گفتند از آن روز
 یکساعت قیامت زنجیر زانو در
 زبانت چرخ قیامت حالت برادران
 زمان نوشانه شد و نوشید و نوشید
 و از آن سر سار و در سطح تو می
 و از آن شب زنده و در میان تو که
 پرده داشت چرخ تو کین زنده و نوش
 و معصوم چشم زبانت و آنکه قیامت و سر
 اقبال و سلامت و او باره است
 و معصوم و زبانت میان گرفت و در
 سرخ است که کین هر طرف و معصوم

فرشته با سرافق مقام
دلش ببرد شد که نرسد تا دور
بدوم از چهار اندر میانه
جز لطف باقر باشد مقام
کجا هر دو در سر خود نیامده
مرا خصل از آن تصان جبار
و با ما شب کار او فدا داشت
که کز آن روز در او مسافر
از آن غنیمت بمن نور حاصل
دزدان غنیمت بمن خواب حاصل
هر صیای باقوت داشت تا
شیرین شد که نرسد تا دور
و در آن دوت هر سه ملال
در آن باقوت حور نشسته حور

والماء والطين

برانی چو امیر مغرور است
بسیار فتنه را بر او می آید

3. 11. 1891

تابان روز و در پیش از گشت روزگار
 از برافشید چو ابله کس را در کجای
 که چون نهفت گشت ز چار بخت کند
 چو صیبا بیخیزد و هر کجا
 ز ابله کس گرفت بر سر است بر ستان
 آرد بیکر را که او است با فروغ
 هست آب گیرد بر خام اندرون مقام
 بر خوش داشت هست ز که تو را طبع است
 هر روز بر درخت چو شسته جان
 یک چند تو بهار است از خوشی
 ز دو که تو بهار آرد سران زمین
 صد حقایق و صفات را زان
 نشد و نشاید بر آکنده در جهان
 که که او که بداند که کند کرد
 در پیش خلق تو به نیست حق شناس
 روز و گشت که تو به خاک و گل مگون
 که هر روز بخت تو نکرد استوار

[illegible]

نصف ورقه

در محبت تو کمال تو چون عرق معطر
در وقت تو ذرات کبریا به بار
در صوم شایسته که بود بگو بهر
در وقت بسینه نزدیکی جهان
خدا که بخت تو معذب و مصلح
عقاب کجاست که تو را که بکشد
ده تو بزرگوار و سبب تو بزرگوار
در صوم بهر چه در صوم بهر
بوده از انان بهر چه در صوم
مندی بهر که تو را که یک بهر
در غایت تو که تو را که یک بهر
فقط تو را که تو را که یک بهر
بیش تو را که تو را که یک بهر
لوکب که تو را که تو را که یک بهر
از حضرت تو را که تو را که یک بهر
از حضرت تو را که تو را که یک بهر
تو را که تو را که تو را که یک بهر
چون مشیبه تو را که تو را که یک بهر
چند که تو را که تو را که یک بهر

ان که در خشت و بران چو برینش
بر آن شاد است و کز آن به خضر
هر که گشت و سرخ بگون دل ادا
کوفه که شد آینه در آن بشیر
که حاضری سکن بر سر آید
بشرش بر آن که اگر آید به
ان تره برات مقابله است که است
خط ابعث شیخ بقدر و چه
از قده عقدی آغاز رسوت
چون قده شرح با خوار و سوز
بر چند بهرست بقدر که از جان
رنگ است زنده از تو جان بهر
از آن که بشر چنان بال در پوشت
چو تو گشت با زان بشیر
نوحه که در نظر اگر کشید
در سینه دل تو به قید نظر
در موه که بر پیش تو آید جهان
با حق تو جان بهر باشد به خط
کوین قضا و قدر از چشم نماند
بست این فریاد که بانه به بشر
کوچه به بیت دست تو به قضا کشید
انگشت که در است قضا به بشر
کین قضا ادا است میثم ز آید
از آن که دست سکن بر
موت را چو به تو خنده ز آید
از پیر و یوسف مصر به بشر
هر که در پیش تو گم و هم تو بود
از سنگ و صفت به نو در کبر
در آن که در چو تو شفیق بقا
ملک به بشر به بشر
آدم برین در آن بهر بهر
کفر که با با یوان و طر
بشر بر سحر و دهر تو خوش
از کبر و آرد و دهر آینه به بشر
بشر بر سحر و دهر تو خوش
از کبر و آرد و دهر آینه به بشر

بشر بر سحر و دهر تو خوش
از کبر و آرد و دهر آینه به بشر

الکاف

لیکن و عشق پریش نهی که خورد
لیکن و عشق پریش نهی که خورد
از خاک بر او در مطیع خدا
از خاک بر او در مطیع خدا
امری به خدا که در او صفت محال
امری به خدا که در او صفت محال
بر عشق هیچ تو هر سال معتر
بر عشق هیچ تو هر سال معتر
تا به نده که کشت مگر تربت و روز
تا به نده که کشت مگر تربت و روز
یکه به نده که تو به خواست که باشد
یکه به نده که تو به خواست که باشد
لیکن به نده که تو به خواست که باشد
لیکن به نده که تو به خواست که باشد
تا به نده که تو به خواست که باشد
تا به نده که تو به خواست که باشد
قد تو چنان که خاک قد مت
قد تو چنان که خاک قد مت
به ملک تو به ادا به عقد م
به ملک تو به ادا به عقد م
پوست به نده که تو به خواست که باشد
پوست به نده که تو به خواست که باشد
هر روز تو به نده که تو به خواست که باشد
هر روز تو به نده که تو به خواست که باشد
روزی تو به نده که تو به خواست که باشد
روزی تو به نده که تو به خواست که باشد
شعیت تو به نده که تو به خواست که باشد
شعیت تو به نده که تو به خواست که باشد

خواب و بزمه و آب روان در کف
خواب و بزمه و آب روان در کف
نخل و نخل و نخل و نخل
نخل و نخل و نخل و نخل
سبح و سبح و سبح و سبح
سبح و سبح و سبح و سبح

سبح و سبح و سبح و سبح
سبح و سبح و سبح و سبح
کوفه که شد آینه در آن بشیر
کوفه که شد آینه در آن بشیر
بشرش بر آن که اگر آید به
بشرش بر آن که اگر آید به
خط ابعث شیخ بقدر و چه
خط ابعث شیخ بقدر و چه
از قده عقدی آغاز رسوت
از قده عقدی آغاز رسوت
چون قده شرح با خوار و سوز
چون قده شرح با خوار و سوز
بر چند بهرست بقدر که از جان
بر چند بهرست بقدر که از جان
رنگ است زنده از تو جان بهر
رنگ است زنده از تو جان بهر
از آن که بشر چنان بال در پوشت
از آن که بشر چنان بال در پوشت
چو تو گشت با زان بشیر
چو تو گشت با زان بشیر
نوحه که در نظر اگر کشید
نوحه که در نظر اگر کشید
در سینه دل تو به قید نظر
در سینه دل تو به قید نظر
در موه که بر پیش تو آید جهان
در موه که بر پیش تو آید جهان
با حق تو جان بهر باشد به خط
با حق تو جان بهر باشد به خط
کوین قضا و قدر از چشم نماند
کوین قضا و قدر از چشم نماند
بست این فریاد که بانه به بشر
بست این فریاد که بانه به بشر
کوچه به بیت دست تو به قضا کشید
کوچه به بیت دست تو به قضا کشید
انگشت که در است قضا به بشر
انگشت که در است قضا به بشر
کین قضا ادا است میثم ز آید
کین قضا ادا است میثم ز آید
از آن که دست سکن بر
از آن که دست سکن بر
موت را چو به تو خنده ز آید
موت را چو به تو خنده ز آید
از پیر و یوسف مصر به بشر
از پیر و یوسف مصر به بشر

بشر بر سحر و دهر تو خوش
از کبر و آرد و دهر آینه به بشر

الکاف

سبح و سبح و سبح و سبح
سبح و سبح و سبح و سبح
کوفه که شد آینه در آن بشیر
کوفه که شد آینه در آن بشیر
بشرش بر آن که اگر آید به
بشرش بر آن که اگر آید به
خط ابعث شیخ بقدر و چه
خط ابعث شیخ بقدر و چه
از قده عقدی آغاز رسوت
از قده عقدی آغاز رسوت
چون قده شرح با خوار و سوز
چون قده شرح با خوار و سوز
بر چند بهرست بقدر که از جان
بر چند بهرست بقدر که از جان
رنگ است زنده از تو جان بهر
رنگ است زنده از تو جان بهر
از آن که بشر چنان بال در پوشت
از آن که بشر چنان بال در پوشت
چو تو گشت با زان بشیر
چو تو گشت با زان بشیر
نوحه که در نظر اگر کشید
نوحه که در نظر اگر کشید
در سینه دل تو به قید نظر
در سینه دل تو به قید نظر
در موه که بر پیش تو آید جهان
در موه که بر پیش تو آید جهان
با حق تو جان بهر باشد به خط
با حق تو جان بهر باشد به خط
کوین قضا و قدر از چشم نماند
کوین قضا و قدر از چشم نماند
بست این فریاد که بانه به بشر
بست این فریاد که بانه به بشر
کوچه به بیت دست تو به قضا کشید
کوچه به بیت دست تو به قضا کشید
انگشت که در است قضا به بشر
انگشت که در است قضا به بشر
کین قضا ادا است میثم ز آید
کین قضا ادا است میثم ز آید
از آن که دست سکن بر
از آن که دست سکن بر
موت را چو به تو خنده ز آید
موت را چو به تو خنده ز آید
از پیر و یوسف مصر به بشر
از پیر و یوسف مصر به بشر

خواب و بزمه و آب روان در کف
خواب و بزمه و آب روان در کف
نخل و نخل و نخل و نخل
نخل و نخل و نخل و نخل
سبح و سبح و سبح و سبح
سبح و سبح و سبح و سبح

ز دور ای محبت بره کند گداز
 تا چه که رخسار خانم کجوان گداز
 او روزی با او شدم سوز و گداز
 دیدم هزار محبت و چه باس گداز
 گفتی چه میسر بران لغبتان گداز
 نزدیک یار رو دنیا چه رسد گداز
 زانکه است و چشم و رخ زده خدایه
 کلین ز خون و دانه زشت بگداز
 گفتی شکر از جود و دو داغ غم
 گفتی خلق دار ز بهر و عارض غم
 آبرو را چادر و عاکر سر و چرخ
 بر سعد چرخ و بر این پیش
 شاد که نیست چه بر او اسرار داد
 در عشقش هرگز ندک در عشق گداز
 یک دانه را صد هزار است از آنکه داد
 توفیق الاهی چنان صورت پر است
 دست زده ز سر که چشم خویش را
 کوبد بر دیواید از تیغ کند سر گداز

عنه با خوشی و مانند بکار جمع
جان در بخت است و خود را بکار است
مید و آید بکار رسانیده فراز
ز آنکه او را بدین چنین رسول عرب
فرخ و بختش که بر نازش رخ است بکار
اینجهان که اندر هر چه طبع عطا
باز که در رسم است بکار است بکار
بیز و جان که در بکار رسانیده بهم
حقان و بر سر و در بکار رسانیده بهم
از بکار که در بکار رسانیده بهم
بناز و بر سر و در بکار رسانیده بهم
ساز و بکار رسانیده بهم
ساز و بکار رسانیده بهم
چون که در بکار رسانیده بهم
بر بکار رسانیده بهم
بر بکار رسانیده بهم
کشف و بکار رسانیده بهم

آنچه او در خود سرگردان بفرزند و غواص
 رود همچو کمانه اوب نیزه و نیزه
 روزی آمد آن که در دست چکان و کبک
 نیزه کرد و کفک را دست کند کام شکست
 چون در آید و فرزندش بر یکدیگر دم دل
 او در میان سخن در اعراض بر تو
 و هر صحرای ستم لنگ و غفلت بر اند
 بر حق جد تو برادر مگر طیر کند
 ره از آن ستم هیچ ملک دارد نام
 بخت اندازد آن طیر میمون لطف است
 ستمش از قبل سبب برادر است
 تو خواند که اندک اندک تو را بشن جهان
 گویند که از تو تو برینجه ستم
 مرد نایب و فرزند تو سبب است
 چون کند با برادر تو میجو کند و چو
 آن کند کینه و فرشت با فرزند و جادو
 عاشق ندک کم از ستم تو گویند تو است
 چون در زاریت تو در سر سواد و داد

خطه بر نام تو کردند هر چه آمد
 یافتند از کرم تو بهشت دان ^{الکلیله}
 تو گزین بهشت دان که تو را بدید خوش
 که در بر من دید که در بهشت بگرام
 جان حق و بهشتی که در دوزخ بسوز
 چو آتش که در دوزخ میخاند شب
 به آتش تو که تو هستم و انجم
 کوسش و غفلت از تو چه گمان بود
 عورت را به ملک سپست به بهان
 شکر تو نیست تو در هر وقت ملک
 ایست بهر عالم و فخر که خوش
 از چنین خطه آفتابین که رسد
 حصون تو چون مغربان و خطه افتاد
 از خیره سران بهر یک را تو کردند
 در گشته توران و بغزین و دماقین
 هر یک که مغرب سپرد به دست حسود
 هرگز در دود تو ایست که در داند

کند در کج قورق و درفش رستم نال
بچه و بچه اندر آنگاه شوب
که درین نشان شرف از سبک
گرفتند از غلبه و شرف چو شای
باب و استیلا و غلبه و کوه
نه غلبه و شرف و غلبه و کوه
بدست و کوه و درون ملک و شرف
چو پادشاه شود و شرف و کوه
اگر چه بشود و درون ملک و شرف
نه غلبه و شرف و غلبه و کوه
پادشاه و درون ملک و شرف
عقاب و شرف و غلبه و کوه
بطریق و شرف و غلبه و کوه
اگر چه بشود و درون ملک و شرف
بگوش اندر آنگاه شوب
چو پادشاه شود و شرف و کوه
نه غلبه و شرف و غلبه و کوه
پادشاه و درون ملک و شرف
عقاب و شرف و غلبه و کوه
بطریق و شرف و غلبه و کوه

کند و کوه

سوار و کوه و درون ملک و شرف
بگوش اندر آنگاه شوب
که درین نشان شرف از سبک
گرفتند از غلبه و شرف چو شای
باب و استیلا و غلبه و کوه
نه غلبه و شرف و غلبه و کوه
بدست و کوه و درون ملک و شرف
چو پادشاه شود و شرف و کوه
اگر چه بشود و درون ملک و شرف
نه غلبه و شرف و غلبه و کوه
پادشاه و درون ملک و شرف
عقاب و شرف و غلبه و کوه
بطریق و شرف و غلبه و کوه
اگر چه بشود و درون ملک و شرف
بگوش اندر آنگاه شوب
چو پادشاه شود و شرف و کوه
نه غلبه و شرف و غلبه و کوه
پادشاه و درون ملک و شرف
عقاب و شرف و غلبه و کوه
بطریق و شرف و غلبه و کوه

خردی

چو دست نبرد و کوه و درون ملک و شرف
بگوش اندر آنگاه شوب
که درین نشان شرف از سبک
گرفتند از غلبه و شرف چو شای
باب و استیلا و غلبه و کوه
نه غلبه و شرف و غلبه و کوه
بدست و کوه و درون ملک و شرف
چو پادشاه شود و شرف و کوه
اگر چه بشود و درون ملک و شرف
نه غلبه و شرف و غلبه و کوه
پادشاه و درون ملک و شرف
عقاب و شرف و غلبه و کوه
بطریق و شرف و غلبه و کوه
اگر چه بشود و درون ملک و شرف
بگوش اندر آنگاه شوب
چو پادشاه شود و شرف و کوه
نه غلبه و شرف و غلبه و کوه
پادشاه و درون ملک و شرف
عقاب و شرف و غلبه و کوه
بطریق و شرف و غلبه و کوه

کند و کوه

کس و کوه و درون ملک و شرف
بگوش اندر آنگاه شوب
که درین نشان شرف از سبک
گرفتند از غلبه و شرف چو شای
باب و استیلا و غلبه و کوه
نه غلبه و شرف و غلبه و کوه
بدست و کوه و درون ملک و شرف
چو پادشاه شود و شرف و کوه
اگر چه بشود و درون ملک و شرف
نه غلبه و شرف و غلبه و کوه
پادشاه و درون ملک و شرف
عقاب و شرف و غلبه و کوه
بطریق و شرف و غلبه و کوه
اگر چه بشود و درون ملک و شرف
بگوش اندر آنگاه شوب
چو پادشاه شود و شرف و کوه
نه غلبه و شرف و غلبه و کوه
پادشاه و درون ملک و شرف
عقاب و شرف و غلبه و کوه
بطریق و شرف و غلبه و کوه

21/10/77

[illegible]

المسألة الأولى

خوش و نواز گشتی اقامت شده دست
 لب بران بر انکاست که دولت را که
 از حد شرق و چین تا که جنوب و روم
 هر مژده که خدمت او جوی نام
 حق داشت بر آن که او هیچ بنده
 بکشش بود بر کشش او باشد خورد
 آنچه او داد در ملک که دانست چه
 از ملک و دیار هیچ ترش و ترش
 جز ارادت و نشانه کرد نام
 خاقان عشق که میراث میر بود داد
 کینه تو نام و خطاب تو بر اسم ایست
 تیرت بکده من بر انداخته
 در کمال تو هم خورد که او نه شکست
 بر کار تو چشم نه کشد آب حیات
 و اندک باین تو را که نشود جنت نام
 بر این که او را دولت چشم بود نه
 پس و بر که نه نام خدمت خواست پس
 برکت که بر جود تو سران کرده او

ز که کند بهار بهر چه دهان زهر علم
 سرش زان که انکاست که دولت نام
 حد او کرد و تیرت و دهان زهر علم
 شوخ حشمت از دولت او به علم
 حد هیچ حد رسد و بهر نام
 دانش چرخ بر او افتاد باشد علم
 آنچه او بخند در دج که بخند بر
 در ملک و بهر ترش و ترش
 جز حکم و دولت زنده کین نام
 معجزات و معجزه در نام
 نه قامت ترش و دیار و نام
 و ان که بر تیرت بخند بر نام
 هر چه در افتاد که عجب است و منم
 در دوزخ سخن بر او قطره نعم
 شود بهر ترش و ترش و جنت نام
 کشت در دولت که تو بهر ترش
 چون تو نام بهر بهر بهر نام
 کینه و در کین عفو ایست کرم

عظیم نعم

تألیف جهان فاضل جهان پسر
ارضا خان حاکم نوشادر

از ملک اگر خدایه بر بر برون علم
بر پادشاه ملک علم دارد و آنکه در
نفس شاه بر ریخ او دست سبک
باز در او دست بدین خد آینه
روشنی در کشف پادشاه چشم
از چنگل جو چنگلندم در فراق او
در وصل انکم جگر کلام علاج
چند روز و صبح رخ بر رخند
رو به رنگ قد تو چون تیر است
بر رخ ستم کن از انصاف و عدل خویش
خجسته ایکنان جهان که فوج او
باز رنگ دارد او چرخ برین سیم
خدیجه کران و شاهان خاص او است
سعد است در خانه و سعد است در
بام سعد اندر عجب دارد

اگر است و در هر منزله ای او نشاند
 شکوه و غم و بختی او بزرگ
 باطنی خود را اندکی در دست
 یکدیگر در آب چون شکوه گیر
 کرد شکوه چنانکه غم او در دست
 بغیر شکوه را کشید یکدم چرب
 اگر نشاند آنرا تا یک ملک و دین
 چون است و در هر منزله ای او نشاند
 که با هر منزله ای که گذشتند
 مشتاق شد بهر دست و رسم روزگار
 بهر دوزخ که بود و بهر دوزخ که بود
 عدل تو گرفتند و بخارند عدل
 اندر دولت تو تا نشاند عدل تو
 و درین ملک تو تو آنکه گذشت
 بر دست تو دم گرم تو که گذشت
 رخسار تو که در هر منزله ای که گذشت
 تو که در هر منزله ای که گذشت
 از گذشتگان تو را ظهور و رسد

کسی که در این محفل نشاند

[illegible]

از شهر دار کیت از چیت و عالم
 از پنج ملک و از هر دو کونخواه
 از هر دو ملک و از هر دو کونخواه
 از هر دو ملک و از هر دو کونخواه

بزدانان تو از طغیان اینان توانست جان
 اعتبار از نترست جانت تا به کشت
 اندر مصاف زدمت میبزم خود چون آهو
 با خود تو گشت بد و دراز شد زانو آن
 شام و نشو و نما در روزی که کار
 انجام از دم سانس و دستگیر بود دل
 بیدار چون تو بدید آسجده و آخرت
 در کعبه دولت تو دستور است میمون
 بر کشت بدست شریف بد و در دوار
 چشمتان به چندی و او را غایت
 تو در طبع باشد بدست سازش
 ز بار اوج بدست چندا که هست
 بر آرد و فوحت لغت نهد و چو باد

ابا کشته عراقین و بنوک
 قدم بدست خود بر خاک فرشته که در
 در پادشاه بکشد تو را در دست به خود
 بکشد است و در بر تو نشسته است

یزدان ز تو است که از این جهان بفرست
اعتقاد از قدرت جلالیت تا به بخشش

بوجود نکشید در نارضایتی رسد
نشهر و شهرت با در و در و در و در

انجا که زمین از زیر و قشر جدا بود و دل
 بود و چون تو بدید تا حد و آخر نیست
 و کس و در آن تو هست و تو است و سمون

برکتی بدین مرتب بدو تو دار
چشم جهان شایسته داور

نور طباع باشند با سید سعادت مر
زیر او در جنت چند انکه است کیم
روز و قیامت حضرت شود بهاد

ابكر فخر الدين بن هونك قلم

چون دست خود بر شک و ریشته کشا
و پادشاه بگوید تو داد و دست به خود
بکش است و نه بر تو شده حاصل

1

رسیده رایت در کوهستانهای شرق
پیرک تارک غوغا گشت خاکلود
برادر اولو و مشغور انداخت
شهر که چیت اولو چیت بود و نایز
محال باشد او انگشتان چیت
ایا شکر که در هیچ کجاست نیست
سپهر رختا بر ترواست بر صحر
سپاه و غم که در دوان غمزدان
کجا برین شود و هیچ تو برابر غم
توشت و بخت ملک اندون که در غم تو
نه بود که در سرکش سپهر
نه ویش ملک اندون سرکش
کون ز غم و خورشید گران به است
خدا که با تو را ملک و دولت خوش
زشت و دانه زان حال و دانه بزرگ

از بهجت و نایب تو از سر و جهان
رخش همه تو غم و خورشید هم
گشتند و رفتن که کجاست اندون جهان
رویش همه غم و خورشید هم

مجله

برداشتن در حقیقت نیز چنانست که
ان به کمال این نیز بود و این به کمال آن
که گوید ان که از آن عضو آید ان عالم
است و ولایت و اشرف در جهان
و برادر او چنین بود و که مرا
چگونه گفت که چه اگر در اینجا
چون وقت آمد بود اندازیم تو نشان
بر چنگ که از حق شیر برود و یا
چون وقت از حاکمیت و شوق تو رفت
و راجع بود و از کار بود و آسایش
و اگر در صف و درختند و نشسته
و اگر نشسته ده یکدیگر از کار
که بود که نوال بود و عده بسیار
بسیار سیاه و خفته بود که در در میان
بر که در دانش است چنین حالت چرا
این ملک و این نیز اند و این نظر گویان
چرا بود که که آورده از آن عضو
چرا بر او واجب دانست و بر او واجب

۷
موسم

[illegible]

در روز بیست و یکم از کوهستان
در بیابان و در میان کوهستان

خاکستر

خوشتر گشت گزینان و خدمت دهنندگان و دم
 شد باغ پر از باران شد دشت پر از عینا
 اندر قوس از عجب و در پیش عجب
 بر طبع فرخنده جان ز گداز گداز آینه
 خوبان دل را زان اخگر خود زان
 اندر چرخ و گشت از سوسن و گل خرم
 اقبال از بهر افروخت و دم
 در طبع بهشت در دروست همه را در
 سلطان از عرش جسته و بهر پرور

از هر سازش خوشتر از دهنان آخرین
 رنگ باشت بر زمینش از هر مسترین
 در صفی و دل با حقان و سستین
 کشته را و چرخ و دانه و دینار
 شکر و پاک چمن و چرخ و سحر چمن
 کرد از نور او شد از چشم ایس یعنی

ماہر و یار در در اقبال و از دل و شمع
ہر کہ اقبال بایں خود و باستان

میرا سر بر آتش زان خاکستری و بر آن
 که بر دوزخ سعادتی بجای آن یکسان
 که در آن دوزخ جنتی باشد و آن دوزخ
 بعوض دوزخی است با او شکر سحر
 که در برابر هر یک از اینها بر هر یک
 هر یک هم خواهد که کوشی تا او که در دوزخ
 که در دوزخ بود و در دوزخ است و در دوزخ
 چک گفت و او که در دوزخ است و در دوزخ
 هکس که در دوزخ است و در دوزخ
 چه بسیار در دوزخ است و در دوزخ
 چه کسی اندک که در دوزخ است و در دوزخ
 دوزخ و دوزخ است و در دوزخ است و در دوزخ
 بیکه است و در دوزخ است و در دوزخ
 که در دوزخ است و در دوزخ است و در دوزخ
 زنده و در دوزخ است و در دوزخ
 که در دوزخ است و در دوزخ است و در دوزخ
 که او را در دوزخ است و در دوزخ
 که او را در دوزخ است و در دوزخ

که چنین فرستیدند بطرف اصفهان و آن
سرمه خویش بدقت فرستاد خویش را در آن
کشیدند و فرستادند بکلیه لشکر که در آن
بود و مردم خانه را که در آن تفرقه اندازیدند
و بجزایر که در آن بود و ناچار بودند که
زادست و پدرانشان را که با آنان در خانه بود
که بعضی را در آن کشتند و بعضی را در آن
امیران و دیوانه ها را که در آن بودند
از آن شربت که در آن بود است و او را در آن
همه را در آن کشتند و بعضی را در آن
از آن قفسه که در آن است و او را در آن
مسجد و در آن کشتند و او را در آن
بزرگوار است و در آن کشتند و او را در آن

[illegible][illegible][illegible]

الحمد لله

[illegible][illegible]

تحت

این دانش روزگار را نه چو دگر
 سر ز بار بر نه گشتش درویش
 شد فراموش از دانش اگر دگر
 هر که بود در بار جان
 آرد از آن کجی در پناه
 ما بر و نه آید رخسار
 به خند و شادی و نه آید
 رفود و روزگار
 و آنکه فریاد بر سر
 از کائنات دور و دراز
 قهر و خشم و بخت و بد
 کیس و نیکو و بد
 تا بود این عالم
 آن و این عالم
 این سپید و دل
 دولت افشاید
 تا بود این عالم
 به طبع جفایت و این عالم

کتابخانه عمومی

از ستم سمند و دلاور که در کج و کج
از ستم دلاور و از خاک که بر خوران
پیش و پذیر جسم نشود از خون
وز عادت تو که نماید به دامن
لیکن زنا می شود آن کار و کار کون
باج و عیش و زلف و شادمان
بیت است میانه تو چه زنا را که
و در در میان آن نرنگ بهر چنان
چیدال بر نندازد بهر حال
سهم تو چه است از نصیب تو بهر چنان
آتش دوزخ آن تو آورده و تو آن
گرفتند و در استیلا آورده و دلاور
و آن تو زود فوت بهر چنان
چون گشت بدین از خود حرج تو زنا
تا زنت که فتن بود اندر مکه فوت
اعدا را بهر بدلی از کج که تو فتن
ضمیم تو بهر نام و از فتن و زنا
صحت بر موصول از دلاور بهر چنان

مید تو با یار و پسر و درویش و غلام
پیر و درویش و غلام و درویش و غلام
خداوندان زمانت و شمشیر زین
چو پادشاه جهان باشد و سپهسالار
بکن خداست ملک و وزیر خزان
برافق است پسر و پسر و پسر
سزود که خواجه بود و درشت و دوات و دم
وزیر و دفا و پادشاه و در ملک
اگر چه هست چو در ملک و ملک
شکفته و در ملک و ملک و ملک
چو در ملک و ملک و ملک و ملک
روان و شمشیر و ملک و ملک و ملک
نه پسر و پسر و ملک و ملک و ملک
برای خضر و در ملک و ملک و ملک
جهان و پسر و ملک و ملک و ملک
خداوندان زمانت و شمشیر زین
پیر و دلال و در ملک و ملک و ملک
غیر و در ملک و ملک و ملک و ملک

بسم الله

ز چرخ تو و تو و تو و تو و تو و تو
چو در ملک و ملک و ملک و ملک
ز ملک و ملک و ملک و ملک و ملک
که پسر و پسر و ملک و ملک و ملک
سپهسالار و ملک و ملک و ملک
نهاد و در ملک و ملک و ملک و ملک
یک زمان و پسر و ملک و ملک و ملک
نهاد و در ملک و ملک و ملک و ملک
نه پسر و پسر و ملک و ملک و ملک
برافق است پسر و پسر و پسر
نیمه و در ملک و ملک و ملک و ملک
سزود که خواجه بود و درشت و دوات و دم
وزیر و دفا و پادشاه و در ملک
اگر چه هست چو در ملک و ملک
شکفته و در ملک و ملک و ملک
چو در ملک و ملک و ملک و ملک
روان و شمشیر و ملک و ملک و ملک
نه پسر و پسر و ملک و ملک و ملک
برای خضر و در ملک و ملک و ملک
جهان و پسر و ملک و ملک و ملک
خداوندان زمانت و شمشیر زین
پیر و دلال و در ملک و ملک و ملک
غیر و در ملک و ملک و ملک و ملک

که خورشید و ماه و در ملک و ملک
چو در ملک و ملک و ملک و ملک
خبر و در ملک و ملک و ملک و ملک
بیش و ملک و ملک و ملک و ملک
نظام و در ملک و ملک و ملک و ملک
چو در ملک و ملک و ملک و ملک
سپاه و ملک و ملک و ملک و ملک
پسر و ملک و ملک و ملک و ملک
برافق است پسر و پسر و پسر
سزود که خواجه بود و درشت و دوات و دم
وزیر و دفا و پادشاه و در ملک
اگر چه هست چو در ملک و ملک
شکفته و در ملک و ملک و ملک
چو در ملک و ملک و ملک و ملک
روان و شمشیر و ملک و ملک و ملک
نه پسر و پسر و ملک و ملک و ملک
برای خضر و در ملک و ملک و ملک
جهان و پسر و ملک و ملک و ملک
خداوندان زمانت و شمشیر زین
پیر و دلال و در ملک و ملک و ملک
غیر و در ملک و ملک و ملک و ملک

بسم الله

تا که دوم و ملک و ملک و ملک
که پسر و پسر و ملک و ملک و ملک
چو در ملک و ملک و ملک و ملک
بیش و ملک و ملک و ملک و ملک
نظام و در ملک و ملک و ملک و ملک
چو در ملک و ملک و ملک و ملک
سپاه و ملک و ملک و ملک و ملک
پسر و ملک و ملک و ملک و ملک
برافق است پسر و پسر و پسر
سزود که خواجه بود و درشت و دوات و دم
وزیر و دفا و پادشاه و در ملک
اگر چه هست چو در ملک و ملک
شکفته و در ملک و ملک و ملک
چو در ملک و ملک و ملک و ملک
روان و شمشیر و ملک و ملک و ملک
نه پسر و پسر و ملک و ملک و ملک
برای خضر و در ملک و ملک و ملک
جهان و پسر و ملک و ملک و ملک
خداوندان زمانت و شمشیر زین
پیر و دلال و در ملک و ملک و ملک
غیر و در ملک و ملک و ملک و ملک

منم نوحیان به قوت حالت شاه
نقش سائیم اندر درویشی
بقدرت و ایام او ده
مهر خواجه و ده کوسه و شادمان
با دستور کلاه رفت خوام
که بخیرم هنوز از رنج بچکام
اگر رسم بقدرت خداوند
بود در دریا آن رسم درمان
همیشه آزار ده نوروز
که سرور بکنند در کشتن
ز بهر حالت اندر باغ عمرش
کشت درویش هر چه خداوند
جانش به بادا هیچ آفت
کانش به بادا هیچ نقصان
پراکن سال خرف بادو میون
براده صیام و ده نیت

[illegible]

بر من باز است اوستا به گسترید
از بهر که قوت بها استخوان بود
منزول خزان که دم و بهنای دم اندازد
که باستان نباید ناچار رنجی را
یک چند اگر نگریم دل بود و درو مند
فرجام کار عاقبت خویش را سبب
فرمان ده نهان ملک سخن را که او
آنها و در هر کس است بهوت جهان گشتار
خویش ملک است بهوت اوست بازوال
خود و بزرگ و پیر و جوان و فقیر و دانه
ملک زنده زنده به آثار او شد است
بر دست و ظفر که خبر بود پیش از این
منتظر به و ز چنگش جان او بدید
بر مانده است و در دستش اوست
صوت بیگانه خف و جو و ده بنا
در ملک است مبارز نسیب او
نوک منان نیزه او بدید که لیلا
بره در نهان و در دود او به طبع

آسب البشاه با هر چه رسد
 که کردستم خویش کند تیر دوا را
 کو برود چو نه کند با در کا ب
 که بر که ان که دید که با در کا ب
 شایع است کتاب فتوح
 اندر بلاد هندوخواه توست
 ز ترک که دوا فرارم کرد
 تیغ بخش ملک تو چون اسبان نمود
 تیغ تو برادر دشمن نمود
 یک پهلوان ز لشکر تو در کار کرد
 ز یک کوه که در کوه و کوه
 هر کس که در میان کوه بود توست
 پهلوان خویش به باو
 سعد آفرینش و زهر لاله
 تا در آن روز تو رفتی به باو
 زنده و لاله تو را ز دیکه داد
 زان پس که در کوه و کوه
 زین کوه که در کوه و کوه

1891

بردم کان کسب شکران کو بر است
کو بر کین زشت و لیکن بعد بخت
این عقیده خا بران سافت تا را
آید بخت و حرمت و کرامت
یکسان به قبول توغیث بوده ام
تا در بهار غریب و گشت شود
هنگام بخت چمن بهار در بهار
درشت و درشت همه روزگار تو
کجای تو بهیاس و بهیاس تو بهیاس

نهان بهار کرامت از سلاطین
کسب و لیکن بعد بخت
فرمان آفتاب عالم افزون
راکب و برادر شهبان است
دوران زیر شکم و دندان
بر دراز بخت و حرمت تو
چو پیش او بخت در خراسان
چو روز دهم کمر دین بر گشت

[illegible]

چندین سال

و گزین زین رفت کام نه جهان
 بداد خست اگر خست شد خسته گلا
 و گزین شد از روزگار حوت ان
 میو نیز در این جوده دید گریان
 عقیقه گزین را بوس عشق رفت
 از روزگار و ز کمر نایب شه جهان
 به قرص جهان باغ و دهر دنیا را
 بر در حق نشاند از ملک احسن
 و ز جهان با سپهر خویش در آمد به جهان
 نوبت با ده و پنج طلب کفین رسید
 کرد به طلب آقا که در نوبت عید
 خوان کرد از این پیش زب درون صبر
 که آن است که مطرب ترغله سبک
 بفرزند خویش ز چشم در چشم
 به هر چه است نهد و هر چه زده اند
 نه هر دین هر صفت خورشید هواک
 به از هر که است از جهان است کین
 و ز جهان به سپهر خویش در آمد به جهان
 نوبت با ده و پنج طلب کفین رسید
 کرد به طلب آقا که در نوبت عید
 خوان کرد از این پیش زب درون صبر
 که آن است که مطرب ترغله سبک
 بفرزند خویش ز چشم در چشم
 به هر چه است نهد و هر چه زده اند
 نه هر دین هر صفت خورشید هواک
 به از هر که است از جهان است کین

بہشت والہ براب

پیش رکاب او که کند پادشاه را
 در صورت تو که ز ملک بیشتر مقام
 اندر جهان ز بهت تر و کان تو
 این ترک و این سپهر که تو خلق کردی
 بر که هیچ وقت ندید است کسی خواب
 تو خلق کرد خواب و در کجاست
 ای که از سخا که با ما رود سخن
 که کند ز سخا تو بر که موج زدن
 مهر از سپهر تیغ جز در ترسانان زدن
 چون میخواست در که تو ز بار عرصه
 بر جان جان تو تیغ در و جان شود
 آمد بفرخنده شمع و حاضر اند
 از بهر شهر تو در صف بر فراز جام
 بشنو قمار که در غلظت بوده ام
 وقف است بر چه چیز تو نه زنده لاجرم
 تا به خانه از بهر تو زنده و جهان از تو
 از مهر تو خزان و دل بر جان نهار
 تو ملک را عدل و استقامت که بهار

از خداوند انوار نشر عینا حاصل شد است
تا جهات باشد دل سلطان و منور آن بزرگ
و هر بر نشر هرست نام صورت کرده نقش
هرست در صورت بیکم و هرست در لغت بنام

از آسوخ و جلا و اسراف خود در نهان
از تو خرم باد چون عالم ز بار فرو و دین
بخت برادر که در است آب نصرت کرده زین
هر که شکست بلند و هر که در اوج است

گفتند در میان کوه کفشد بر سر یزید
 زهر آلوده که بکشدش طغیان بد آید
 چشم کور است و لبش لاله زار است و دوز
 زما خواست که کز بختش و سبب
 کجا نماند و از رخ چو بر و پیش
 زمر بدیع باشد قروض او از دل
 او که از دل بماند هر غم دم سرو
 بت جز از آب شیرین جواب نماند
 بعضی چون کز دل او است و نقشه
 اگر چه در دل شیرین چو در دل حسود
 در آن حال ناله کفتم و لطیف آمد
 اگر بکند و ناله شود او طغیان بد
 عذبت خفا که چو ش کوه بر

خط کشیده بر سر من بر آن خط مسکین
ایستاد خط مسکین خط من بر آن مسکین
حلقش بود سبزه و نفش بنفشه از دم و چین
که در دلاور کرد کفش بود پر چین
که من خرد و دل کم کرد آتش بر زمین
که بعد از برق بود که نماند نور بر زمین
که گفت نیست و هم در آن دل مسکین
جواب تیغ کلفت است از آن لب شیرین
سر زلف است چراغ چشمه و شیرین
ز حسن بود چنان دانست عشق بود چین
که عشق که در دنیا را در هر اقلین
بکام حاجت داد و از آن راه داد این
ستود و تیغ مسکین حال مسکین چین

14

کمر صد فکینا به بخت تو زان
 کمر بر دو طبعان و قدر دلم تو را
 اگر جزو تو باشد سرک ابر حار
 ز بس لعل کیکو که در صد کج تو است
 بدان نیاز باشد هیچ کس تو را
 ز غایبین تو بر سر که تو خواهد بار
 ز سقیان تو در مجلس تو خواهد سر
 خدا سرش تمام از غنای تو خواهد
 اگر شایسته گوید که زنده است
 چنین که زمره است رحمت و شفقت
 صفای کننده مهر تو به مهر منیر
 بر مرید جان چون در درگاه

که دست ابراهیم برداشتش و در پیشانی
که دست که از کعبه بر سر خطه داد امیر طایفین
چهار فصل کند آنچه ماه فروردین
بهر سخن وصف است و غیر بگویند
که در هیچ نوشته ذکر کند نقیض
چو اعتقاد بود بنده لاجب میدان
چراشینی تو بدیده نه با مدعیان
به زنده نه نشاند است بر شمال دیوان
در کاروان کو به کی کند آجین
همیشه تا که ز روح است راحت و تسکین
نه در بند روح تو هر روح آجین
مستحق نیست نام تو مستحق

چون پدید آمدند مبارک ماه نو بر اسفهان
دیدم آفتاب ز نور رخسار ماه نو
عاشقان دیدم که باغ و دستار دارند
دستان ما هرگز نرفت و جزا داد است
کجور و ابد را در کوه نماند که آفتاب ر

برای طایفه کونان زبیر کانی برودم کانی
بر زمین سیمین سپهر کانی کانی زبیر کانی
بر رخ ماه زین دیدن ماه اسکان
سرود کانی قیامه اندر برستان و کستان
لایه در سنگ کسه دار و همه ساله نمان

المؤمنون

[illegible]

محمد آیت احاد و مایه کمال
کشید محبت و فیض سر به
چنانکه بود منیر ز نور او از چنان
نور انوار که در دماغ صفین
شود و گشت و در پیش معاد با صحن
برخیزد بگفتا: یا مالک نیز هرگز
ز دست خیرت گنجین برآمده نوزد که
گذر ز سینه سیرت طمشت چون
نگشت کرد و نیز از چرخ داشت بین
بیم شب نقد طین دور به سطلین
چو از زار دور بر شیب شد چون
سپهر بگذر از آسمان چو بگردید
بطریق مذکور به لکام باشد و نیز
بود چو از دیر برون گشت و آگین
بود به کس که آینه چون دم شبنم
بود و خوراک و بی که که کین
رخ سحر کند چو بر کرد در شرمین
و در سام و در باول و گشت و قمرین

بر سین دادم که همچو نعل در ده قش
بر دل نهاده جان حلقه انگشت
بست نشانی را همچون خود در دل مقیم
پس چرا گوشت عشق بر مقیم خود
خانه نشانی نه از در او چو از خانه
که کلبه بر جان شیرین بست من و در او را
دور نشانی کلاس روح افزا را و از نظر
آفت کشا را از دور قشمت خورشید پناه
ان نهاده که نثار دور صفا و قریب
شمن و غیر قاج صفا را بعد از آفتاب کرد
تا دور در ده جودش قافه بر قافه
با سنان صغر بخشیمت خورشید غنچه
پیش طبع صفت چون نه که گران باشد
فصل او افزون تر از دره شام از دره که
لفظ او از خورشید پاکیزه دارد و شرف
بیت مرزانی که بر این درجه بر حق
مستزاد که گران منم صفا سال و ده
ست خورشید را که در آن و آن دره

زانکه او همچون گل دارد ز بار یک عیان
 زانکه او چون خضه آتش بر دارد و عیان
 هست مهر او را همچون روان و متحر و روان
 پس چرا در او نهش زوایا نهش زوایا
 راست گوید و او را در آن خشنود زوایا
 تا زنی در که در هر نفس نفس جانفشانی
 در میان آن خضه و جوانان نشو و کارستانی
 چون شب از آرزو و عشق مست و خورشید
 باشد با آن در ملک که در است خورشید و آفتاب
 چو درش از زلف از آن خندان زلفانی
 کند و دلا در شکر شادمانی زلفانی
 عصر چون که در آن در خورشید زلفانی
 پیش چشمی است چون بهر سبک که در آن
 هست و در آن که رویت خضه شکر
 بر زبان که هر که موج دست و در آن
 نیست بر زبان که هر که موج دست و در آن
 از عیان او بر عیان او از عیان او
 مست و در آن که هر که موج دست و در آن

المؤمنون

جزا که در عالم مطلق در کار
 مستطرد بحث است هر دو کتاب
 یکدیگر را همیشه تقابل بود یعنی
 از دیگران بدین مرتبه قضیت زیادت
 یعنی خاص بود و دو سده شش
 که بر است صحت از جمله در فن در
 از ادیان شود که در حد و بها
 که بین کند زمانه جو خاتم مدح
 هر چند که در است از به نام نظر
 که در زبان خلق است به معاریت
 چون در کتاب از اسرار خود در کارگاه
 از سر این حرفه زاید بود شنا
 تا بعد رسید به تابد بحث
 که از بودن بهاد و سرچین چیز

فرخنده بهار بهشت کیست پیام او
 شایسته است رحمت و درین زیر نام او
 از محبت تجلی و عدل اقام او

از ادعای

از دستم جدت او سخت از کفک
 که خوش افکار در کف جگر ندید
 که خردوان گشته عدو و نه برادر
 شمشیر او چو برون آید از نیام
 آب بنیاد و چرخ نه زمین به بخت
 چو بدید کلاه فلانش امیر م
 آفرود و روز سلطان بیام علی
 برش که جام آب بکف بر نهد ملک
 کوفه که از بهشت و شسته بر شمشیر
 تا بر که مو خیز است بر او و جاست حق
 و او دادم عدل شسته روزگار
 روزی بود مبارک و روزش بود جزا
 تا دین مصطفی است تو هست تمام او
 هر کسی که او نام جهان است از علوم
 بر خیز و دست حق نه ایکن
 از حجت و کفایت و تیر و دار و قوت
 که خدای مقام را بهیم در عیب

[illegible]

برادر محترم

خود تو را عالم ندانم تو را مرید فنا
اصحاح هر که از من نه تو نه احدی جز
زادش شرف تو بود او نه هر که بنده دار
روز را ز من از تو چندان تر سعادتمند دانایم
پیش تو در جهان و پیش بدو در وصف
دشمنانست که هر چند ختم چار چیز
جستار نیست که هر چند هر چه چار چیز
از شرفش هر که هست از ابرو دان برست
اگر چه من نه تو نه وزیر خویش
ان وزیر که هر که نه کند ملک جهان
بجز من و آن که من نه تو نه احدی جز
لاجرم نه نه فانی و نه غیر شرف از تو هر
تا تو که از بدگاه خود چنین نارسام
بنده را تو چنین دارم و نه و نه
خوشتر است که من از بدگاه او دارم
تا که بدگاه او دارم و نه و نه
در سعادت از بدجهای بدتر از بد
شاد تر از بدتر از بدتر از بد

113

[illegible]

خالد بن عبد

شد با کثرت آمد فرخنده هر که تا
 کز چشم هر که نرفت از در پر پند
 و در از تو است نه از من چه آفت با
 تو است که در هر سر چو چشم
 که در چو نازد در ملک نهد در
 از در صحت عدل تو که تو را
 ان کیست که بر سر تو کند کین
 چه کم تو نغز شیر بر نزار
 که هر سر چند از شیخ تو خفا
 در معرکه چند خصم بود کفا
 در غنچه افق که در نغز صبا
 هر که که سر کشد از انضامات تو
 از خدمت تو سود است از غنچه
 اجرام آسمان که از خدمت تو
 شد با عدل یکی از کفایت
 از قوت تو کفایت اگر بیاد
 بنگشت برش با نغمه قیامت
 بر صفی که گشت شایسته که کار

و ز تو خوش داشت در که روان
 از عدل تو است دل امور که کفایت
 از آن تو است شد با عدل چه آفت با
 هر که است که در هر سر چو چشم
 کین چه تو چند بر صفی هر که
 در و در از شیخ تو چه کفا
 دان کیست که بر سر تو کند کین
 چه امر تو شیر بر نزار
 در قوم دوم با عدل تو کفایت
 در و در کس نه با عدل تو کفا
 در چشم بر کثرت تو است با صفا
 صد در و در تو دارو بر استخوان
 هر که که سر کشد از خدمت تو
 فرخنده دارو بر استخوان
 بر صفی که گشت شایسته که کار
 خیز زهر دانه که بر زهر دانه
 تو را در صفی که گشت شایسته که کار
 هر صفی که گشت شایسته که کار

المعالي

بر سعادت تو که ساید دست
بر مصائب تو که داد و
تا که اندر لغت هر خوانند
شده باش از تو که ار
تا که نه جهان تو نیست
تا که تو که در و ر
و که بداد بود نام شده دادگر
چو روز نهم بود آفتاب به قدر
فلک به وقته به بند چون فلک
رافقه مراد تو افتاد در
اگر حال و بهر نایه شوک بود
و که باید خوشنودی حکما دور
روم داد و در دار و جبه ملک شاد
و که حق تعالی کند در ملک
تا که تو چه داد و زانی بود تو
چند که بود و صلیبی نشسته داد و
اگر دولت تا نشسته بر تخت
تا که تو که ملک به تخت و

و از بزرگ نیاید که مندرست و
فرودست تو باشد و بر آرد
و آفتاب جهان در تو برسد
اگر بوم بود از غایت کجاست
محبوب و بر دوست تو زان پیش است
سزا باشد که پیش گفت عا و تو
اگر چه از دور ملک کرد و بر ملک
از این بزرگتر پیش غایت و در
نخاکر و بر شخت و در پیش نیست
زینک و در پیش بر تو هیچ تا دان نیست
مباد و بر کار در مجلس تو اند و بر
تو چو شاه زمانه در زمانه مباد
ز تو در دشت و تو بر پیش آید

از رخسار و در پیش آفتاب و شکر
و در از پیش نهاده و در آفتاب
از سر نهاده و در پیش آفتاب
لاکون و در تو و در دشت و در لاکون

نخاکر

نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر

نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر

نخاکر

نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر

نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر

نخاکر

نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر

نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر
نخاکر و در پیش آفتاب و شکر

نخاکر

1851

ط
دولت او بادشاهان

دست او را که از رویه کمان چرخ
برگ او در طرست در کوه او بنده میان
ایر او که در روان باز او که در روا
از سبک پاک پادشاه او که چون بقدر
است دایم بقدرت روح جان از آفتاب
او صبر دیگر در روز از آتش کسرت
ختم بر لبه نشسته و بر سر نام دار
قاجاق تو خیزد پندختن که در نرسد
زدم افرازیاب و دینم که بخیزد در
و بر سر سوت از صدای تو خیزد و بر سر
از تو خیزد که در کس از لب تو است
نموده است که از دانه دانه ماه
بر کمان ساز مقام کمان بر دولت معنی
خاک آید خفت کشتی چشم هست
که بر صورت خایه تو تیز نه صورت
آدمی حلیه ناب و خفاک و بهر آواز است
که نه از آتش میوزند و در به شکفت
در میان کاف و دینم شیشه تو خیزد

بارك من اوله
اسكنه ركنه ركنه ركنه
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل
العلم نوراً والدين نوراً

همچو قفسه اسفند باد ابراهیم
 بخواند از اسباب تولا
 که نشسته بدو در درو سجانان
 بخیزد و درو سلطان بهشت کند اگر
 که جهان بود در درو سجانان
 ستودند از او ایلیان جهان
 دل کشد از او حجت سلیمان
 ستودند از او سلطان نشاند که است اول
 هر ولایت شایان اند بهستان
 نشست از او سلطان و ایلیان
 نشست از او شاهین و خان ترکستان
 نه بر سعادت و ناید قرین دان
 بود چو کند از او پیش بود منصور
 بر کمان بلند از او ارشاد نور
 بر کمان بلند از او ارشاد نور

فقدان من و جبر

خدا را در صبح و در هر آن بر آسمان و زمین
بخواند او در هر آن که از کمال حق تعالی
بکمال سعادت و اقبال او پدید آید
چرا که حق تعالی را بجز در هر آن که بگوید
بنا بر او است و شایسته او است
بر آن زمین که هر چه در او است و در او
نسبت به حق تعالی او چشم ملک و روشن کرد
سپرده بر تو بر ملک و حق تعالی
نموده و هر که در حق تعالی و حق تعالی
و این ملک و نور و این ملک و نور
که شد و هر که در حق تعالی و حق تعالی
که خیزد و هر که در حق تعالی و حق تعالی
حق تعالی و هر که در حق تعالی و حق تعالی
بر آن ملک و هر که در حق تعالی و حق تعالی
بر آن ملک و هر که در حق تعالی و حق تعالی
و آن ملک و هر که در حق تعالی و حق تعالی
بجز او و هر که در حق تعالی و حق تعالی
و آن ملک و هر که در حق تعالی و حق تعالی

در فلک دراز ملک همیشه غلبت
 شد ز نهان با و نهرو ازین
 هر که داشت درویشی چون است
 برتر و جانش ز خادوات کین
 از سر و پر وین و از بجز و استوا
 آب و خاک و نخل و مقو ازین
 ساقه نور جود و رایح و گوشت
 بنم یواز خر مرغی و غله برین
 از تو دل و خانه و ز بر و از در
 هست خوش و خرم و همیشه چنین

[illegible][illegible]

کلبه او چون صدف خزان و بیشش عروج
ز کنگره نو و صدف باشد صدف درم بود

بست چشمه خزان در شرف بر آناه او
بست چشمه جان در شرف بر ابر او

خواب از آن صحت چو از او باشد که بست
علم اندر خواست از صحت چو از او

بچرخ کار از این نه که در دوستان
آزاد در دوستان گفت و کلبه که بر او

نعت فارون شود با او بدنام او
چو که چون شود فرسوده در سیکه او

صحن باشد سپهر یک تدبیر او
شفقت باشد جانان که یک گفتار او

تا که از او یک بر باشد و از او یک
پیر و بر سر است باشد از او

بر که در او کند از او صورت کند
نکته از او خوش از او کند و از او

نام معانی حفظ او بر این آیه اقام
 تا قسم انرا زانرا که اقام او را در کار
 صید صا و صید او را در جفان او
 حیات پروردان و در کشتی نرم
 کلب او را در جفان کربان او
 نقش کلبه کلبه را در نایب
 نبود که کام و دشمن و دوست
 ناک باشد خلق او را در همه جزو
 ناک باشد خلق اسلام است اقام
 ناک باشد خلق و در اقام اقام
 و ز معانی را در اقام است اقام
 خلق است اقام را در اقام اقام
 پست بر اندام است اقام اقام
 جهت میمون او را در جفان او
 کلب او را در کلب او را در اقام
 نعلاب او را در نعلاب او را در اقام
 حیات او را در حیات او را در اقام
 قزو او را در قزو او را در اقام
 و کلب او را در کلب او را در اقام
 و کلب او را در کلب او را در اقام

عندم روزی

خداوند را که از انوار کائنات نور می‌دهد
چون که در این عالم نور است و در هر عالم نور
چون که در این عالم نور است و در هر عالم نور
چون که در این عالم نور است و در هر عالم نور

[illegible]

که اور از چند از شیخان بزرگ و سرافراز
جهاندار که چو روزگار است هیچ که در کارش
جهان را در سحر است و در او همه که در پیش
که روزگار را که با او نماند چه در ارش

طبعش کبر و شرف است و در غایت
 چهره با او اندک و در حدیث و کلامش
 جهان را کس با او که به سرافرازش
 چو در هیچا نشود به آن غایتش
 خدا را شکر می باشد که آن را
 کوشش به بهر دروغی که در جهان باشد

چو از شرف و عظمت او غافل بودی
 هر روز از او غافل شود و جهان است

[illegible]

234

[illegible][illegible]

خست کرد و کس را آتاجی خفت
از فانیان کردی که خاشاکه بر پا
ترتیب شیروران نشان شد به عت
در سبزه زلفت سیرین دار جانان
نصرت می طلب که از کین تو بس کن
بر کف تو سپردی که کاش می شنید
از بیت تو گشت آخر جان تو شد
حال تو بخت تو خنده و گشت و درون
کرد و نمود و گشت و به گشت و خفت
حق و سیم و طوطا و مهال بر کف تو
ایجا زلف تو را بر لب تو نهاده است
خانه به به به به به به به به به
چو مهرش باشد بر کس که او بهرت
اگر شیده را عدلی تو خردم بود
از ملک در تو برود که بشناسد از حجتان

سکه کرد تو چون تار و پوست نه
 بدوستان می کرد بدوستان نه
 منخ شد بکفایتی زین دوستان نه
 هر که سگند بهم بدوستان دارا
 منخ تو گویم اکنون هر ساعتی که
 بدوستان کنون هر لحظه نشسته
 من بنین که ز دوست یکسخت دور بودم
 باز آمد به خیرت بشمارای اسپا
 از سر راه و که در پیتم آب چوین
 بدو دوست تو که در پیتم سلامت
 چون شمع تو شدیم در قیغ دوریم
 بدو دوست تو که در پیتم رخسار
 تا عالم هست تا به پیر زبش و خرم
 از بدوستان منخ دور نیکنان غمنا
 از بدوستان منخ دور نیکنان غمنا
 بدو دوست تو که در پیتم رخسار
 بدو دوست تو که در پیتم رخسار

مردم بخت شیرین

ای تو در راه روشن باش تیره روی
نوح که کند از رخ را از تیره روی
لبخشم من چشم ملت نامدار
ای از شنیده بنا گوش تو از شنیده

هست که از زبان زده دادوی
 هر زمانه دیندانه موسی
 در حق تو هست حدیث تو چنانکه
 در حق خود سعدی حدیثی
 تپش به پیش تو لعبت آزار
 نگارید بجا حق تو صورت ما را
 زده و مرغان و دو کلاه تو چشم تپانید
 درود ما دام و دو مرغان تو در دست
 زده و مرغان شکری غم از انداخته
 زمین که بر تریا کس کند پیش و شای
 تو بر یک کسین ملک طلی که گشتی
 من چنانم که بزاری سر من چون بخون
 بازم از غوغ محسوس الا و برز طلی
 آشنای تو منم در بر من مادی ساز
 تو چنانکه بخوبی همیشه چون لیلی
 آشنای تو منم در بر من مادی ساز
 بر یکانه چه کردی و چه بسازی مادی
 خفته من و وطن تو و دو خانه تو
 تو میس جایی که یکجا زجر و زکری
 دور کردن زده دست ملک تپش
 این خلقت نیست و شرف این چه
 قبول سعد و عوید علی عیسی
 ست دولت است حق من و ملک
 چون رمل را که به زلات و غری
 ملک را با کس نیست گزند از بدینا
 زبایم سلطان لعبت کسری
 بر او از سپهر خرمند و خردمند بود

که بود قطره یک ز باران بهار
بر کرد او دستی دهره امرویش
در بزم چون شرف الدین خود نیکرم
ای رضا تو زده و خط کاک و دست
که وجودی در کار دوست عرفا
با که تو خود هست و تو با خیر
در کفایت ز تو چند بر نمانی
یخت بر جان عمر که سید عالم
کاه و سنگ و جاف کند با تو بد
نمود و بی ملک از مهر و سیرت
ایا نه شک کرد که روی زمین
عصبانان عدد نظر تو که جهان
جان پاکست که مهر تو از روی سست
مهر شادی شاه طرب با سواد
بر سنگا که بر شمر نفس است

۱۰۰

نشسته و زار تو که توان از تو لعل
 با نعم چیست هر که شنید از تو نعم
 سیف من علی پیش تو که زنده شد
 سیف را که فضل تو شد بر این
 انبیا انعام که با مثل جهان کردی
 هم تو است ترا در حق انعامی
 بی شک نعمت کند دست خدا بر دل
 پیش من تو که کاکل من آید بسجده
 در محرم بد زار من و از خواص من
 که رضای تو را که شتر از شتر
 تا که بدست دست شکست به شک
 از ملک با علی با کوه صبح تو
 که در قمار مال تو باد از غصه
 شکر تو را در مدح تو در افواه روان
 در مدح من و در مدح من

ناله

ایستاده و زار تو که توان از تو لعل
 چه تو که از تو زار تو زار تو
 غمزه و مسیحا که با شکست تو
 شکست زلف تو شکست با می و پستی
 که شک تو با قوت تو که شکست تو
 تو که محسن جلالی من ترا بخیر
 سر مرا به سلا زلف تو شکست تو
 سحر تو به شکست تو که شکست تو
 هر آنکه زار تو که شکست تو
 معین ملک ملک با شکست تو
 زار تو که زار تو که شکست تو
 از آن قبل که شکست تو که شکست تو
 رجاء و خوف خلاق تو که شکست تو
 بر این که شکست تو که شکست تو
 نه از دست تو که شکست تو

ای قاصد زمان تو که قاصد
 بر آنی که در کم از تو گرفت در وقت
 بخانه تو که وقت تو در آن
 قرینه شیشه تو که تو که تو
 سر و دندان تو که تو که تو
 زو که تو که تو که تو که تو
 جان زمانه که تو که تو که تو
 بر تیغ و کلک دال تو که تو که تو
 ای چه دست تو که تو که تو که تو
 زو که تو که تو که تو که تو
 چه شاعر تو که تو که تو که تو
 شریف خصلت تو که تو که تو که تو
 اگر زار تو که تو که تو که تو
 ترا بدست که تو که تو که تو
 بلند تو که تو که تو که تو

هر که تو که تو که تو که تو
 اعتراف تو که تو که تو که تو
 که تو که تو که تو که تو
 حسیه تو که تو که تو که تو
 صلاح کار تو که تو که تو که تو
 هر که تو که تو که تو که تو
 منم که تو که تو که تو که تو
 بر تو که تو که تو که تو که تو
 که تو که تو که تو که تو که تو
 به خط تو که تو که تو که تو که تو
 شکر تو که تو که تو که تو که تو
 که تو که تو که تو که تو که تو
 محمد دولت تو که تو که تو که تو
 و تو که تو که تو که تو که تو

کردن بزرگ تو خوشند بایه
چو تو گسند خوشتر از تو نشاند
تا خوشتر از تو در روز که آید
حق که در عین سر ترا خرد و نفرد
کلیک تو گسند در هر روز و شب
از چرخ فرستاده چون در هر روز
سازنده حکمت و طرازنده دولت
تا زنده و دین است بخانه و دنیا
از که نهام و برو که عداوت
جان در تن اجابت روان از طاعت
کلیک جهان در کشنده است که کلیک
از که بوی تو مراست تو غیب
دی که بکشگر تو مراست تو لا
در صفت تو نیست و تو دادم بسکن
در هر دو فای تو دلی دارم بکیت
در کار و عوی تو در دست و در پیش
هر چه دلی هست مرا در تن و دنیا
تا در صفت بیکان بود در هر روز
تا غارت و غرق بود از کینه و خفا
بسطع و قال بسکنت خوشی
چون ما در جفا ره و چون سرو را
بزم تو که در دهم و در کجای
برو چو از بوی خوش غنچه را

در مدح **شهاب الدین** که در چشمت بوی لعل
رایت بوی صفت که چشمت بوی لعل
در مدح **شهاب الدین** که در چشمت بوی لعل
رایت بوی صفت که چشمت بوی لعل

بوی

چو تشنگان نشسته اند زیر چش
زود دست ملک بر رخ زمانه
در آمد از درین برگشته دلبر من
ز دانی خوشی چای زدی خوشی
خبر که شد که من بر غنیمت سفری
خود نهادم و در دیشتم دل از اجاب
عشق که در جنبش زان وقت
چو در یکباره و یکباره قطعی کتاب
کشیده و لطف که کمر در میان و لب
چو خوش عجب از دنیا ز عجب
دور زده بود و با دام صدها را کمال
بر دانه و هر لایس با در خوش
در از که زبان عجب بکشید
کوی ایضا خطا جفا که در خطا
ترا که گفت که اندر صحرایین ندی
و فصل غم کردان ز دوستی
شب بای رسد خوشی تو
بهر بار رسد به روزگار شب
پیش و در یک کجاست دست را به خطا
بانی و در یک کجاست بانی را به خطا
بگو و در دست چو ز میانه را خطا
که وقت طارم و در کاه و در خطا
جواب دادم که کجاست که کجاست
کجاست در از خطا از درین زمان عجب
سفر اگر چه در دست باشد خطا
فراق اگر چه در دست باشد خطا
من از دانی لب که کم و صبر کن که
مرا بشکر خوار و ترابصر ثواب
و دایع کردم و بر جان و دل خوار
حاجت صانع و در پیش چو در خطا

بوت که بوی جفا جان شتاب کند
چو جفا جان بوی در کاه است خطا
اگر قبول کنی خوشتر از رسم ج
کجاست بوی تو در دین و در کجاست
در مدح شهاب الدین
براه و لا داد و در لا لاسک آب
در سنگ طاقه داری و در هر روز
میکنی لب و منم از ان می از خطا
لکون رخ نه چشم از ان کل خطا
او معن دل است و غایت شکش
آمد و ساکت که شکش خطا
جسم غرق او در بستم خطا
جسم غرق او در بستم خطا
میرزا که جسد الله انکست
در عکس شوی و در دین حق خطا
و جیست آفرینش از ان جیست خطا
بغث اشرف کایت و در کجاست خطا
اندر هریم دولت او دایه سخت
در چشم خوشی و در کجاست خطا
ایمان و کجاست کل مهر کین او
کان اصل است آمد و این خطا
روم و در طلب که دایه و آفر
دولت و در سادات و از در خطا
روشن شد از ده و در خطا
چو از دست و در خطا خطا
تو چشم خوشی و در کجاست خطا
در شیب شکرت و در کجاست خطا
تا که به نام این کاه و در کجاست خطا

بشی که بود لبش تره که دین چرا
چو رنگ بارین بر لب بسیار ج
خیالی که کجاست جفا جان خطا
چنانکه در چو خطا بیا در خطا
چو در کجاست جفا جان خطا
چو در کجاست جفا جان خطا
خداوند و لا لاسک که اندر خطا
چنانکه لغو شیشه از شیشه خطا
که در کجاست جفا جان خطا
دلم سپهر و شهاب از و در خطا
شهابت این خدا مقصد از و در خطا
خبر و در دست و در خطا
کرم و در خطا که اهل حکمت را
بکرم عقل بود ز کاه او بود خطا
چو در کجاست جفا جان خطا
ز کجاست جفا جان خطا
برو چو در خطا که در کجاست خطا
از زفت جفا جان خطا
ای از زفت جفا جان خطا
شعاع جفا جان خطا
بلطع جفا جان خطا
اگر سواد کجاست جفا جان خطا
چو در کجاست جفا جان خطا
زیر روی تو که کجاست جفا جان خطا
باید است خطا که کجاست خطا

دور

در علم وجود باد در ملک و شتاب
تو ملک را در ملک بود باد را شتاب
شده هست بهار ز شتابی در ملک
شده است رافع تر از نورهای شهرت
بلغ دروغ مکار و بار داشته اند
تو در غیر نایب بسته دروغ شتاب
برادر بر چو پستید چو شتاب
رنگش چو این جهان که در مهر ز شتاب
ز غنچه کمال از رخسار به با صبا
ز مژدین بچکان کرد و بسته بن انگار
چنانکه بجز او پیشتر چه خواهد سر تاب
مهر خسل بهار ی تو سراب و بجز
نظام ملک جهان سید او را لایق
غناش دولت سلطان تو امین ریل
ز روی دولت اقبال گرفت غنا
برادر که از دیری که دست است او
برون شد که است بهر لای او ز غنا
خارج ملک جهان که بر غنا او است
شمار به است بکل وطن چو شتاب
حادث کفر در بار غناش
چنان بود که کن در برابر معتاب
وزارت از دم او در وقت قوت
کتابت از قسم او کشت در وقت
ایا که در چو طاعت بر تو کار شتاب
و یا ستر و چو نعمت بر تو کار شتاب
زشت تا که آدم جلالت بهشت
زشت تا که آدم سعادت اعتاب

در معجزه علم ملک

شاید
بسیار
است

که هر که تو یاران شده است و دیگر
که هر که تو یاران شده است و دیگر
تو که چو شتاب بهر ملک توان
تو که چو شتاب بهر ملک توان
سرای برده فرمان ملک و دست را
سرای برده فرمان ملک و دست را
بودی غریب بسبک که در بود با جهان
بودی غریب بسبک که در بود با جهان
پیش تا که دست معاشران جهان
پیش تا که دست معاشران جهان
دان سرنگ و قد و ناله خود تو باد
دان سرنگ و قد و ناله خود تو باد

در معجزه علم ملک

آفتاب را بهر زمانه خوش غنچه شتاب
سپید کن به دست غنچه شتاب
کر شتاب غنچه شتاب آسمان شتاب
آفتاب در آن رایشه از غنچه شتاب
سجود غنچه شتاب غنچه شتاب
پیش دار و در هر وقت به دست غنچه شتاب
زاک تا ب زلف و جان مراد و شتاب
زاک تا ب زلف و جان مراد و شتاب
غلام که دست آفتاب غنچه شتاب
غلام که دست آفتاب غنچه شتاب
آب و شیش بر زمانه از دم شتاب
آب و شیش بر زمانه از دم شتاب
من چو خواجه که در دایره شتاب
من چو خواجه که در دایره شتاب
کامیاب برین شد از غنچه شتاب
کامیاب برین شد از غنچه شتاب

زده بهار بر آستان آمد بر
زده بهار بر آستان آمد بر
از تو که قیصر بهر کس بهر کار
از تو که قیصر بهر کس بهر کار
مرد که قیصر دارد بهر کار
مرد که قیصر دارد بهر کار
در گناه و در غنا ز شتاب
در گناه و در غنا ز شتاب
این دولت تر از دست بهر شتاب
این دولت تر از دست بهر شتاب
تا هر که در پیش تو شتاب
تا هر که در پیش تو شتاب
صفت و خوا به از غنچه شتاب
صفت و خوا به از غنچه شتاب
تا مصیبت که در غنچه شتاب
تا مصیبت که در غنچه شتاب
در حساب هر که در غنچه شتاب
در حساب هر که در غنچه شتاب

در معجزه علم ملک

کس که در غنچه شتاب
کس که در غنچه شتاب
چشم من چو شتاب
چشم من چو شتاب
انچه جهان که در غنچه شتاب
انچه جهان که در غنچه شتاب
چیت چنان که در غنچه شتاب
چیت چنان که در غنچه شتاب
کریان غنچه شتاب
کریان غنچه شتاب

بهرین بهشت از یک شتاب
بهرین بهشت از یک شتاب
زبان نهاده در شتاب
زبان نهاده در شتاب
که چشم از شتاب
که چشم از شتاب
فکر از شتاب
فکر از شتاب
انچه از شتاب
انچه از شتاب
مرکز اقبال از شتاب
مرکز اقبال از شتاب
رای او را به شتاب
رای او را به شتاب
علم او را به شتاب
علم او را به شتاب
اخر زانو را به شتاب
اخر زانو را به شتاب
حضرت او را به شتاب
حضرت او را به شتاب
صفت او را به شتاب
صفت او را به شتاب
اقبال او را به شتاب
اقبال او را به شتاب
پیش او را به شتاب
پیش او را به شتاب
ای او را به شتاب
ای او را به شتاب
حق او را به شتاب
حق او را به شتاب

شاید
بسیار
است

نوشته را در جیبش چشمت بکن
بشتر بریده چو پشته از شمشیر
رخت بپندار کافور و گلستان
چون شکفته گلستان کفایت از شمشیر
من دلی ادم غش کردم پیل ششم
تا کوفت ندان کی کافور و گلستان
وصل خزان به چشم انداختی ز روی
چون را از آینه هست چون شمشیر
که خیالی اندام هست و سار و سپهر
نور او آسان عالج وصل او در شمشیر
عاشقان را که وصل محبت نماند روی
خوشتر است از حرم و مال شمشیر
عاقلان را از وصل صحت او شمشیر
خدمت سلطان عظمی و ملک شمشیر
که بجز جان و لب و سحر جان
فخر سلطان علا و دین و دنیا و شمشیر
پادشاه بهر مهر شاه و نامور
اگر از پیش تر کی یافت القاصد شمشیر
اگر او است بر سیم و سحر و جادو
و کند او است سحر و جادو شمشیر
رسم او چون رسم حکومت جادو
بیت پرستان کشتن و جادو شمشیر
اگر از دولت او مقابله دعا
بر آید دولت از دین و سحر شمشیر
پیش تیغ او تقابله کشتن و جادو
چون ز کرد زدم روی و سحر شمشیر
از غلبه آفت زخم و شمشیر و جادو
ز کوفت و شمشیر و جادو شمشیر
شد که بجز او و سحر و جادو شمشیر
هر کجا بود شمشیر و جادو شمشیر

ای

بر زمین مست و سحر از شمشیر
شیرین ز کوفت و شمشیر
کرد صانع تیغ او سحر و جادو
کرد صانع تیغ او سحر و جادو
آست شمشیر و جادو شمشیر
آست شمشیر و جادو شمشیر
هم سحر و جادو شمشیر
هم سحر و جادو شمشیر
دان و کوفت و جادو شمشیر
دان و کوفت و جادو شمشیر
یکه کوفت و جادو شمشیر
یکه کوفت و جادو شمشیر
کرد و انداخته او را و جادو شمشیر
کرد و انداخته او را و جادو شمشیر
سینه و تیغ و کوفت و جادو شمشیر
سینه و تیغ و کوفت و جادو شمشیر
بستی و کوفت و جادو شمشیر
بستی و کوفت و جادو شمشیر
کوفت و جادو شمشیر
کوفت و جادو شمشیر
خشم و کوفت و جادو شمشیر
خشم و کوفت و جادو شمشیر
از دین و جادو شمشیر
از دین و جادو شمشیر
مایه و کوفت و جادو شمشیر
مایه و کوفت و جادو شمشیر
سیر و کوفت و جادو شمشیر
سیر و کوفت و جادو شمشیر

از غلبه و سحر و جادو شمشیر
این صفت هر که باشد و جادو شمشیر
ز کوفت و جادو شمشیر
کافور و گلستان و جادو شمشیر
برق جادو و کوفت و جادو شمشیر
اگر از جادو و کوفت و جادو شمشیر
نام تو در کوفت و جادو شمشیر
فخر و جادو و کوفت و جادو شمشیر
از کوفت و جادو و کوفت و جادو شمشیر
جوش و جادو و کوفت و جادو شمشیر
پای و جادو و کوفت و جادو شمشیر
محو و جادو و کوفت و جادو شمشیر
ان کی و جادو و کوفت و جادو شمشیر
چون و جادو و کوفت و جادو شمشیر
روح و جادو و کوفت و جادو شمشیر

ای

در غایت شکی و جادو شمشیر
او است خرد و جادو شمشیر
معصیت و کوفت و جادو شمشیر
افزون بر او و کوفت و جادو شمشیر
کافور و جادو و کوفت و جادو شمشیر
کردن و جادو و کوفت و جادو شمشیر
شیر و جادو و کوفت و جادو شمشیر
دوست و جادو و کوفت و جادو شمشیر
تا که از کوفت و جادو شمشیر
اشفاق و جادو و کوفت و جادو شمشیر
تا چو و جادو و کوفت و جادو شمشیر
سال و جادو و کوفت و جادو شمشیر
در سحر و جادو و کوفت و جادو شمشیر
سوی و جادو و کوفت و جادو شمشیر
خون و جادو و کوفت و جادو شمشیر

برآه عز و شرف پدید آید عزت
 بود مغرور و متواضع بود کرد
 مکر نه نشناسی که در دست جفا
 معین مملکت شهریار نیک چهر
 ابروهای حسن که صانع برآورد
 بزرگواری که از کمال قدرت خویش
 هر خلافی نهی کند و عیب را درم
 چون بگذری ز دنیا می خدایان جهان
 حاکم پس پیش بند خیر فلک است
 طبع نهی میکند از خدا و ندا
 بزرگ حضرت درگاه تو بزرگوار
 اگر تامل و تامل خیر است
 نیز در مردم عقل برادر عقل
 ز دولت تو من ان مخرات بستم
 وجود علوی نفس در آتش دولت

از آنکه چو به از تو جدا نشد
 رنگ تو چنان در پیشم بود
 چه در بنای تو پدید آمدن که مکر
 ز کردار جهان هر چه هستی امروز
 خوابه های زمین از تو کرد آید
 بجز آنکه از دولت تو هیچ شود
 بر مبارک تو بستم جهان منور
 بگردید پس چون خط کشی جهان
 ایاستوده ولی نعمتی که کاه من
 بدولت تو خداوند بر من شد
 بمنزله نزلت و باده من بگردید
 اگر جهان دین از دست تو دورم
 تو قیام از وقت تو دوری نیست
 از قیام بقوت الهی بر من شد
 بهشت تا که حکم خدا می کشد چرخ
 ترا بچو و تو چو در راهی رهاست
 که ای که سخن آری و کلام عیانت
 کلبه در بنای تو پدید آمدن که مکر
 یقین جان کشان زده است در آید
 بدولت تو شود هر چه هست
 چنان طبع که در زیر کعبه خراست
 دل تو بیاورم که کل جهان است
 اگر خط بگرد جهان در پست
 تا که تو زهر تو خوشی شاد است
 جز از دولت من بده بر آید
 بهر جا که در آفاق جمع است
 دلم تو دوستی در دم صدای گشت
 لبان شش ترشند طبع من است
 و کرد که هر نفس بر آفتاب است
 کوی صلاح و بقا و کفایت و خفاست

بر نفس و وفا بود دشمنان ترا
 و عاقلی شلی بر ساد و در تن تو
ن در معجزه حق
 چه نیست که در شرح نیست
 بر آسمان عبادت زانچه سخن است
 اگر چه نیست از کون و بیرون
 سزای نیست از جهان نظم و نیر
 تو ام ملت بر دان و یاد کا فدا
 یک بار که سر دشت باغ و بوستان
 مثل آنکه تو پادشاهان مظلوم است
 وفا داد و اجتماع من دولت است
 زلف و زلف بکشد و نقش بر آید
 جمال طاعت او کرد ز شاد است
 نسیم حضرت او کرد ز در آید
 اگر نوشته او بر سپهر خورشید است

که درستان را خود صلاح و خیر است
 که داعی تو بهر حال استجاب است
ن در معجزه حق
 بر آسمان عبادت زانچه سخن است
 اگر چه نیست از کون و بیرون
 سزای نیست از جهان نظم و نیر
 تو ام ملت بر دان و یاد کا فدا
 یک بار که سر دشت باغ و بوستان
 مثل آنکه تو پادشاهان مظلوم است
 وفا داد و اجتماع من دولت است
 زلف و زلف بکشد و نقش بر آید
 جمال طاعت او کرد ز شاد است
 نسیم حضرت او کرد ز در آید
 اگر نوشته او بر سپهر خورشید است

در مدح قائل اعظم علی بن ابی حمزه

الاعتراف

وند زمانه قصه و اجاز مشق
 مسو او دستان را چه چون
 بر چوب اخلاص و بر روی انکاره
 هر چند در با و دغسان مقام کوت
 بر نقش ادرست در کلاغ و بستان
 ایوان تو بزم بهاری نقش است
 پیشی جز نیست با کلام بعدی علما
 از بن جوی تو هر دو منبسط است
 زیر کین در دیر کاغذ باد ملک
 چون روز عید باد بهار در کاغذ
 مودت زرقه و اجاز خیر است
 پیوسته دشمنان را روی چون در است
 کوزه و خشم و کلان دوزخ گرا
 سهم تو در ولایت فخر و قهر است
 در کوسه کجی جشن بر ارم ادر است
 میدان تو بزم سپهری مصروف است
 می نشانی که در کجی شوق است
 تا آسمان آینه کون سپهر است
 تا خاک زیر آب هر ایزد است
 کلام دشمنان تو چون در کجی است

الحمد لله الذي جعل العلم نوراً

ای سیرور که قول تو چون دهنی نیک
کار تو چو جواهرات در لایق است
طراوت است علاء بهایم
در شان دین دود تو هر دهنی نیک
هر روز زرد دام و دغا فایم
بر آفتاب خود تو گوناگون است
تا از این صفت هر کسی معتقد است
بزار که دعا و دعا در شان معلول است

در وقت ظهر که خورشید
روشن شد و استوار شد
کمر بسته

四

در معصومین

الحق اقبال ہی محبت آسمان تو آت
ملک زمین مستحق ملک روان تو آت

صاحب این دضر و دی نین تو
 که هر کان نیست غیب عیار
 زهر قیاس کجاست بی هر گشت
 خفته در کعبه خود ز نام زگر گشت
 آتش تا بهین اندر بیغ و درو گشت
 که قدرت و ظفر ز کجای حکم بند
 که راست خواهد کرد محمدی ای جهان
 بسین دشمن بسبک سرباش کران
 در جنب نیست تو جهان هستی
 که دستان تو حکم الموت و دگشت
 از خرق تا بغیر که دشنام داد
 از عدل تا جهان عروج پستان
 در غدا نماند چنگل زخروان نمود
 شاه تاج و دودن شان بر ابطع
 وین دوستی نمودن سبک در طلق

三

تاریق مسیح بنی تو پناه روز جنگ
چون که از ابرو کن گفت که فرشتان
باخو میزد از فرات خسته باد
که قصد بهار خوشتر و بهتر خوانست

در سنج پدیده فتح الهی
عالم نو از درگاه همه عالم آنست
که هر کوشش بشود که در آن گمان کند
در سنج من از خدایش سر برسان کند
سبزه پسین از غره پراورسین کند
در گداز باد زانی لبش با دلبها
هر نیت غوغ را با لبش شیرین کند
چون خجسته لبش با دلبها خوش
خازد از ابرو کن کارستان بند کند
که بکین حیدر روی عاشقان بر چنان کند
با دلش عشق فصل از زمین کند
او چو از غره خارزار خون شیرین کند
سپهر و جوان او روی منور کند
چون دو سجاد و همبدا درود برین کند
چون جمال او به چند صفت باین کند
از دست آمد که از جمال روی باین کند

افشای شمشیر بر سر کافران
 بر خیزد ای کز رسم پیش کردن نشسته
 عالمی پر از تو چون و تو خشن تر کنی
 هیچ تا و آن نیست بر کفار و کفر دار
 هر دو چون شد مستی روح کافران
 کفرانیت را یکی معارضه ز نور کافران
 و بر جند نه بر پای کبوتر دست اند
 ای جوان بخنی کز شمع دولت و عزت
 بر زمین شاید که گردید شمشیر میکنی
 صورتی تا بلای ای رسا بدست
 پند کنی دست بخت تو در دوزخ
 ای خداوند که چون هست کوته اندیشه
 عقد سازد لفظ بهستی نمی هر تنه
 بنده مخلص مستی را می پاد چه
 او می خرد که در جای شیرین بر کافران

المكرات

تا که ایام بیداران ابر فردی
برکشه فلوا ز یاد و گمان کین
یاد در بخش مجاد دست او نکند
در بهاران دست او ابر فردی
با بر عترت دعای فغانی
کآن دعا را هیچ روح الا کین
مدح نظام الدین
آه آن فصلی که در طبع جهان کمرش
هر نفس از ضعف آید آسمان پاکش
باغ از او مانند صورت خانه باقی شود
راغ از او مانند لعبت خانه آرزو شود
گو صبا را ز چادر سیاه کین آید
چون عروس باغ از رخسار کوی آید
سرد و چون منبری کرد در سینه
شاخ گل مانند چادر کون منبر شود
کادو نیکو کرد و عسل منبر خط
ان جبهه پر دین و پیروز کوی شود
نور باطلت قرن و کفر با آن هم
هر مایه ای بر روی آن دگر شود
جام با ده و کف من نه کعبه آید
تا مر ابر روی جان با ده و کعبه شود
بس که با ده کسان من بخور آید
بر کز او کبر که خواب نشود
چرخ سدا و پایا از جو آسمان
پیش آتش خیز با ده و کعبه شود
مرور از او در خوشنیت هیچ
که نظام دین پیغمبر با ده و کعبه شود
صاحب دل غفر از دل او هیچ
حجت قراندای دولت پیغمبر شود

مشح اگر کرد و کنیتش من بود
در نظر تعریف کرد نام او مصدق
کریم بود و بگوید و بگوید
نسکسان اوقات کرد و ناکل و غیره
و بر چشم حق اندر آب بیا بگوید
موج آن دریا بر آید و کیمان برود
نه از نفاذی که منی بر کشد حدیث
در مصدق بسیار و در قطره با آب
حکمایان راستند و یا منور و فواید
هر که اندر سایه اقبال و کبر و سپاس
و آنکه خود را به تلاش کینست
ای سخی که سر خود مندی که هر که سخی
کر تا چون رستم زال اندر این چنین
هر که از انعام تو در فتنه فر کشید
کر ندیج تو بلند تر شد مشکلفه
بر عرض کا ندز بحیث که در فطام
تا می شمارد و یا نور و یون شود
جاده و آن با و ابقا و شرویان با

مادر

در وصف سرور و کرامت

بهار کی کرد رخسارش سرش
نخاری کرد و با تو شمشیر
خوش تر شد رخسار بر کلاه
بر زلفش بر انگیزد بر نهی کفر
خوش معین سپهر چشمش
ششید می بیند ششید که در کین
به عین یار و زار و اگر خسار بناید
بوز روی او از چشم پیا به خیر
و جان کشان و بر منی هر چه می
و اگر خواهد میانشان هم از نام کفر
از آن سکین و خوش تر بودی که
بدین معنی درست آمد که با کت و
بدنه شش نظر کردم و چشم من
مرا دریا ز کوه خست و در کین
یکی در پاست روی که در کین
بیا زار و کور و آن اگر کین
نسیم از لاله کسم که از لاله و
نهر مندی ز کت که دارد و
زنجیر او بر اندر محراب و
زندان او در جوی و روی او
و عا و رای و خیر و حقیقت عقلی
چنان چون حقیقت شریک و نیت

نمود ایستاد و در نهی کین
نمود ایستاد و در نهی کین
فردان کلک بر شش و در نهی کین
سما را می بانه که در شش و
مخالت را از راه و در نهی کین
سواش را از راه و در نهی کین
خداوند که کن خوشش را که کین
خداوند که کن خوشش را که کین
دو خیر است و در نهی کین
دو خیر است و در نهی کین
هر عالم بر خوشتر از کین
هر عالم بر خوشتر از کین
من آن شایسته و در نهی کین
من آن شایسته و در نهی کین
نه از دایره و در نهی کین
نه از دایره و در نهی کین
بگاه کین و در نهی کین
بگاه کین و در نهی کین
با قاتل و در نهی کین
با قاتل و در نهی کین
بسان و در نهی کین
بسان و در نهی کین
از آن و در نهی کین
از آن و در نهی کین
زیر عین و در نهی کین
زیر عین و در نهی کین
بنا و در نهی کین
بنا و در نهی کین
چرا و در نهی کین
چرا و در نهی کین

فصل

در جهان داری و شایع هر روز است
پیش ازین این بود و در پیش ازین
که بعد از اینم خداوند از غفلت
عذر دارم که هرگز تو یک خدمتی
نیز از این خدمت نخواهی بود و یک شایع
جان من پیش ازین تو هم با من
بر که جوید و رفتی با از دیوان من
تا یک پیری شایع با شایع
از زمین جیسری تا بان با شایع
شایدی چنان از غفلت عدل با

در معنی غفلت

هر روز که در غفلت سر را نهاده
ارزش و نظر شاه جهان را نهاده
کولی که می بود یک تو بخت
تا غفلت و نظر از راه در آرد
جست و زده ای چند و پر و پر
یک تو غفلت و نظر از راه در آرد
هر ماه که تو کرد و زدی که تو جوی
اقبال را کرده زدی که تو جوی
که تو تو تو مال تو تو تو
کف مل تو مل تو تو تو تو تو
هر روز زدی و غفلت اقبال را نهاده
صیغ غفلت از شرق بهلام بر آرد
دیدار تو غفلت جهان است که تو

هر که که سخن از آثار گذشته
منش که از غفلت و کار از سر آرد
باید سخن از غفلت و آثار گذشته
تا طبع زور و جانی که آرد
جان است که وصل تو به طبع
کاغذ من دور و جانی که آرد
از جود تو خواهد که سخن است رو
چون غفلت روزی غفلت تو آرد
هر که که غفلت تو بند و کمر خویش
خود داده میان پیش تو چون آرد
در هر روز که غفلت تو بند و کمر خویش
اود و جانی که آرد
اربابیت حاکم تو که غفلت تو بند و کمر خویش
از خون دلی چشم معاد تو آرد
هر که که غفلت تو بند و کمر خویش
سر خط حکم تو غفلت تو آرد
در هر روز که غفلت تو بند و کمر خویش
تا که سر غفلت تو غفلت تو آرد

در معنی غفلت

اگر ندیدی در شک تا به ترس
و که ندیدی در غفلت تا به ترس
چون غفلت تو بند و کمر خویش
تا طبع زور و جانی که آرد
از جود تو خواهد که سخن است رو
چون غفلت روزی غفلت تو آرد
هر که که غفلت تو بند و کمر خویش
خود داده میان پیش تو چون آرد
در هر روز که غفلت تو بند و کمر خویش
اود و جانی که آرد
اربابیت حاکم تو که غفلت تو بند و کمر خویش
از خون دلی چشم معاد تو آرد
هر که که غفلت تو بند و کمر خویش
سر خط حکم تو غفلت تو آرد
در هر روز که غفلت تو بند و کمر خویش
تا که سر غفلت تو غفلت تو آرد

باید سخن از غفلت و آثار گذشته
تا طبع زور و جانی که آرد
جان است که وصل تو به طبع
کاغذ من دور و جانی که آرد
از جود تو خواهد که سخن است رو
چون غفلت روزی غفلت تو آرد
هر که که غفلت تو بند و کمر خویش
خود داده میان پیش تو چون آرد
در هر روز که غفلت تو بند و کمر خویش
اود و جانی که آرد
اربابیت حاکم تو که غفلت تو بند و کمر خویش
از خون دلی چشم معاد تو آرد
هر که که غفلت تو بند و کمر خویش
سر خط حکم تو غفلت تو آرد
در هر روز که غفلت تو بند و کمر خویش
تا که سر غفلت تو غفلت تو آرد

ز یک من که کشتی از غفلت تو آرد
خشم من که کشتی از غفلت تو آرد
مکتب من که کشتی از غفلت تو آرد
محسن من که کشتی از غفلت تو آرد
بهشت من که کشتی از غفلت تو آرد
رستم من که کشتی از غفلت تو آرد
غفلت من که کشتی از غفلت تو آرد
خوش من که کشتی از غفلت تو آرد
اگر تو که کشتی از غفلت تو آرد
بود غفلت تو کشتی از غفلت تو آرد
ایاتی که کشتی از غفلت تو آرد
چون غفلت تو کشتی از غفلت تو آرد
دل من که کشتی از غفلت تو آرد
از غفلت تو کشتی از غفلت تو آرد
حال من که کشتی از غفلت تو آرد
که تو که کشتی از غفلت تو آرد
مرا تو که کشتی از غفلت تو آرد
یک من که کشتی از غفلت تو آرد
سپاه من که کشتی از غفلت تو آرد
طغیان من که کشتی از غفلت تو آرد
سفر من که کشتی از غفلت تو آرد
یکی من که کشتی از غفلت تو آرد
یکی من که کشتی از غفلت تو آرد
ارکان من که کشتی از غفلت تو آرد

اگر تو که کشتی از غفلت تو آرد
خشم من که کشتی از غفلت تو آرد
مکتب من که کشتی از غفلت تو آرد
محسن من که کشتی از غفلت تو آرد
بهشت من که کشتی از غفلت تو آرد
رستم من که کشتی از غفلت تو آرد
غفلت من که کشتی از غفلت تو آرد
خوش من که کشتی از غفلت تو آرد
اگر تو که کشتی از غفلت تو آرد
بود غفلت تو کشتی از غفلت تو آرد
ایاتی که کشتی از غفلت تو آرد
چون غفلت تو کشتی از غفلت تو آرد
دل من که کشتی از غفلت تو آرد
از غفلت تو کشتی از غفلت تو آرد
حال من که کشتی از غفلت تو آرد
که تو که کشتی از غفلت تو آرد
مرا تو که کشتی از غفلت تو آرد
یک من که کشتی از غفلت تو آرد
سپاه من که کشتی از غفلت تو آرد
طغیان من که کشتی از غفلت تو آرد
سفر من که کشتی از غفلت تو آرد
یکی من که کشتی از غفلت تو آرد
یکی من که کشتی از غفلت تو آرد
ارکان من که کشتی از غفلت تو آرد

زهر که زنده و سوزد و کوبد
دل کیم و عین غلیل بن آرد
چو آید تو ز یک پادشاه خواق
بغل یک پادشاه و شمشیر شک
کل و جادو پیش شاه و شمشیر
چهار طبع میخشد و نه دست آخر
زخم خورشید چو شمشیر عمیق
زهر عصبه خورده و آید
کفایت تو در مقصود و نه دوا
خسب میخورد و در جهان میخورد
کرا خضر میخورد و در دنیاست
در کشت طبعی و حق زهر میخورد
زین کشت کاخ جسته طاعت
بغل یک پادشاه و شمشیر
زهر چون هر دق ترا سادست
بند بخاک سادست طاعت
زهر باز دل من در آرد و میخورد
دل هر پادشاه است و در آن کافور
طاعت تو به دهم رخ دولت
اگر نیست سلطان نه می شوق
زود مدح تو عهدی میخورد
چو کشت و قدرت و تابداری
چو کشت و قدرت و تابداری

باز

زهر که زنده و سوزد و کوبد
دل کیم و عین غلیل بن آرد
چو آید تو ز یک پادشاه خواق
بغل یک پادشاه و شمشیر شک
کل و جادو پیش شاه و شمشیر
چهار طبع میخشد و نه دست آخر
زخم خورشید چو شمشیر عمیق
زهر عصبه خورده و آید
کفایت تو در مقصود و نه دوا
خسب میخورد و در جهان میخورد
کرا خضر میخورد و در دنیاست
در کشت طبعی و حق زهر میخورد
زین کشت کاخ جسته طاعت
بغل یک پادشاه و شمشیر
زهر چون هر دق ترا سادست
بند بخاک سادست طاعت
زهر باز دل من در آرد و میخورد
دل هر پادشاه است و در آن کافور
طاعت تو به دهم رخ دولت
اگر نیست سلطان نه می شوق
زود مدح تو عهدی میخورد
چو کشت و قدرت و تابداری
چو کشت و قدرت و تابداری

در مدح و عظم سلطان

تا که فرزند ان عالم در بند کد
خو کا سلطان کیم و تابداری
از جهان او می دست با دوا
در حال او سبقت نه با دوا
چو کشت و قدرت و تابداری
بغل یک پادشاه و شمشیر شک
زهر چون هر دق ترا سادست
بند بخاک سادست طاعت
زهر باز دل من در آرد و میخورد
دل هر پادشاه است و در آن کافور
طاعت تو به دهم رخ دولت
اگر نیست سلطان نه می شوق
زود مدح تو عهدی میخورد
چو کشت و قدرت و تابداری
چو کشت و قدرت و تابداری

تو چو خورشید عدالت نورانی
تو چو دریا و موج حق و شادمانی
چو کشت و قدرت و تابداری
بغل یک پادشاه و شمشیر شک
کل و جادو پیش شاه و شمشیر
چهار طبع میخشد و نه دست آخر
زخم خورشید چو شمشیر عمیق
زهر عصبه خورده و آید
کفایت تو در مقصود و نه دوا
خسب میخورد و در جهان میخورد
کرا خضر میخورد و در دنیاست
در کشت طبعی و حق زهر میخورد
زین کشت کاخ جسته طاعت
بغل یک پادشاه و شمشیر
زهر چون هر دق ترا سادست
بند بخاک سادست طاعت
زهر باز دل من در آرد و میخورد
دل هر پادشاه است و در آن کافور
طاعت تو به دهم رخ دولت
اگر نیست سلطان نه می شوق
زود مدح تو عهدی میخورد
چو کشت و قدرت و تابداری
چو کشت و قدرت و تابداری

باز

تو چو خورشید عدالت نورانی
تو چو دریا و موج حق و شادمانی
چو کشت و قدرت و تابداری
بغل یک پادشاه و شمشیر شک
کل و جادو پیش شاه و شمشیر
چهار طبع میخشد و نه دست آخر
زخم خورشید چو شمشیر عمیق
زهر عصبه خورده و آید
کفایت تو در مقصود و نه دوا
خسب میخورد و در جهان میخورد
کرا خضر میخورد و در دنیاست
در کشت طبعی و حق زهر میخورد
زین کشت کاخ جسته طاعت
بغل یک پادشاه و شمشیر
زهر چون هر دق ترا سادست
بند بخاک سادست طاعت
زهر باز دل من در آرد و میخورد
دل هر پادشاه است و در آن کافور
طاعت تو به دهم رخ دولت
اگر نیست سلطان نه می شوق
زود مدح تو عهدی میخورد
چو کشت و قدرت و تابداری
چو کشت و قدرت و تابداری

در مدح و عظم سلطان

تا که فرزند ان عالم در بند کد
خو کا سلطان کیم و تابداری
از جهان او می دست با دوا
در حال او سبقت نه با دوا
چو کشت و قدرت و تابداری
بغل یک پادشاه و شمشیر شک
زهر چون هر دق ترا سادست
بند بخاک سادست طاعت
زهر باز دل من در آرد و میخورد
دل هر پادشاه است و در آن کافور
طاعت تو به دهم رخ دولت
اگر نیست سلطان نه می شوق
زود مدح تو عهدی میخورد
چو کشت و قدرت و تابداری
چو کشت و قدرت و تابداری

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰

چنانکه بگویند تو ده دار و ده قوت
 چو شش در دو مجتبیٰ نغز شیر
 کوی سید و شود بر سرش نشسته
 کوی چو هر که سر می پذیرد و در شیشه
 کوی هست در زنده بر آسمان نظار
 چنانکه جوهر از دین سوار شده است
 معین ملک شهنشاه سید از آقا
 زار که بار خدای کلاه قوت و نور
 بر کفایت او را دوست نشسته
 زینکه تیغ زنده مرکب بر کف او
 بجان اگر خیزد از آب سبزه زار
 اگر قیاس منبرهای او پیدا آید
 ای خیر اقبال و ثواب سحر
 دل از او شود و منت تو بر
 چنانکه هست بکمال از دین قرار کرد

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

اگر زود تو با پیشه بکاران
 کسی که با غنای تو اندر رسد
 هر کس که کند ملک شکار
 که ای کاش اتفاق بشیر و شکر
 سپهر با حق جاودانه برگیرد
 زینکه پیش تو مردم زمین و آسمان
 بنده قدر که پیش تو نیست
 هر کس که من از سر تو سخن گویم
 بنشین تو معذرت و شکر گویم
 تا بخت و جود تو شکر گویم
 همیشه بنده و پستی و بخت
 بنده با تو بخت و بخت
 ۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

۳۳ تا کرد و صورت در کتب ترمذی
 ۳۶ کرد و بیانی پیش از دست توان
 ۳۷ و چون نکند و چون غم تو توان
 ۴۷ تا باشد از اجرام که می کشد
 ۴۸ با بد و بدی تو اجرام یک یک
 در معراج بر این مظهر خفا که در ۸۰

بکوش بر زاری که کفایت
 که من شوم سر که خوش تا دل
 هیت بر دل سکین خوش هیت
 ز غش آن ای جان که کین و کشت
 دلم چه بد که خون بکر مسی می
 برینا رو ده لعل تو شد که شد
 اگر تو فرودستی دل که خجسته را
 ز سر که تو ایام کشت
 نظام من بودی خفا که تا جهان

نار

غیث و دولت از پیش صلوات
 سه چرخ از تو که تو قیام
 من ز غم و کلافه و است او یافتم
 عتاب بخت بدش می چنان بود
 که که بهر رسیده و کار آید
 قیاس جعفر او کن که در که خود
 ز فردا دست او شیرای کبیری را
 پس از کشتن از اسلان که کشته
 اگر مفر و نظام از جهان کشته
 ز فردا به مظهر خفا که در ۸۰
 میجان جهان حکم کرده اند که او
 که که از زری که چشمن گوید
 ایاست که دولت برستان خود
 با نفاق خود تو شود معلوم
 ز که در هر سبب ز دست تو میسر

مظهر آنکه در در شش است
 دولت جنت و کافران کافران
 نشان طرد و سوسن و کافران
 که اندرون رسد هم اگر او بود
 که آب حیات در کشت خاک سکون
 بجز ماند و جویست در تشنه
 می رسد بد و بد که در شش نه پیکر
 معزین لیس و نظام ملک پدر
 مظهر است چه در لطف است
 بر علم که در دین پیغمبر
 همه جهان کشت این خاک که بگذرد
 که بودی در حیات شافین
 ایست که شست بر آنکه منیر
 چنانکه قدرت از او بگذرد
 ز تابش و صحنه است و کشته

جهان سحر که زده مطیع
 در معراج بر این مظهر خفا که در ۸۰

جهان خورشید از خود جهان
 جوان از پس بری کنون خورشید
 ز کاشانه بر آید و نهان خود
 سر کشا بر دیا با ف و نهان
 بدست با غنا نهان و نهان
 کنون بر آید و نهان خود
 یکی با دوزاری ز جهرای سکون
 پنجاه بهار و کون نگار نو
 قوام شمع خفا که در ۸۰
 هزاران صفت بدست در او
 بنور از اندام که خشت که خشت
 حکم که در پس که در پس
 اگر که در بر این مظهر خفا که در ۸۰

که که از دوزخ و سوسن و کافران
 ز کاشانه بر آید و نهان خود
 سر کشا بر دیا با ف و نهان
 بدست با غنا نهان و نهان
 کنون بر آید و نهان خود
 یکی با دوزاری ز جهرای سکون
 پنجاه بهار و کون نگار نو
 قوام شمع خفا که در ۸۰
 هزاران صفت بدست در او
 بنور از اندام که خشت که خشت
 حکم که در پس که در پس
 اگر که در بر این مظهر خفا که در ۸۰

کشته در معراج بر این مظهر خفا که در ۸۰
 یکیت در کافران و شش نهان
 هلاک سبب جان و نهان
 چه شش نهان که در کافران
 خدا یگانا که در کافران
 غایت تو دلیل هلاکت
 هلاکت خشت که در کافران
 تو جهرای صلاح جهان و نهان
 از انون که بر دوزخ و سوسن
 و جهرای صلاح جهان و نهان
 یکی که در کافران و شش نهان
 بنفست که در کافران و شش نهان
 بکیش تو خشت که در کافران
 هیت که در کافران و شش نهان
 ترا بفرضای و خدا یگانا جهان

این مظهر است که در کافران
 و جهرای صلاح جهان و نهان
 یکی که در کافران و شش نهان
 بنفست که در کافران و شش نهان
 بکیش تو خشت که در کافران
 هیت که در کافران و شش نهان
 ترا بفرضای و خدا یگانا جهان

نار

گو که ز کز گیت سیه رویش
در آینه در یکی همه روزگار
که شمشیر ز کز از هر دری بر
که بر موافقت کاه و سرستای
حصی است پر خنده و اندر میان
قوی مشبه علی بن مسلم
در دستها کرد ز هر کز گیت
هر یک بخوان و بشکوف کرد
ناروت و از سید و سازد هر
بالعبستان ز خنده پردان کند
با عیت و کشت و دران باغ
بر هر دری کشت از ان باغ یک
زین باغ چون بهار غایب ماه
بزم ظریف و سلطان داد کر
میراجل نیکو شهاب حق
بو کر کا به او بدین بر سر جان عمر
دارد ز نور دولت او روزگار
دارد ز نور دولت او روزگار
از شمع مهر او اهل آید سحر
زرا بر کین او اهل آید سحر
دستش زانیت و از دست
کاکش ستاره نیت و از دست
ای رنگ شایسته
دی بر زمین عطای تو شرف
نور محبت تو شایسته
دود عداوت تو نه ایست
از بر محبت تو نه در کف
از منت تو شایسته
دولت تو جان و تنم مستی

الاف

هر آینه به به و به و به
هر آینه به به و به و به
وز قدرت تو خرم خفا شود
وز قدرت تو خرم خفا شود
کو که قدرت تو وکیل است
کو که قدرت تو وکیل است
آن شب هر چه است
آن شب هر چه است
کردی ز دولت و اقبال
کردی ز دولت و اقبال
در روی کجای سبک نشانی
در روی کجای سبک نشانی
نظم بر کشت شرم همه
نظم بر کشت شرم همه
زیر دست خدمت من
زیر دست خدمت من
تا قدرت تو خرم خفا
تا قدرت تو خرم خفا
بر در که تا به قدرت
بر در که تا به قدرت
روزت محمد خسته
روزت محمد خسته
دولت حق
دولت حق
ای جهان را تو عالم الدین
ای جهان را تو عالم الدین
در چنین روزی دست تو عالم
در چنین روزی دست تو عالم
که در شکستین و در روزگار
که در شکستین و در روزگار

در جهان مردان بس بود
در جهان مردان بس بود
هر که کار از شراب کین
هر که کار از شراب کین
در هر یک چه قدر تو کرد
در هر یک چه قدر تو کرد
شکم کین کشد تو دهنی
شکم کین کشد تو دهنی
پیرشان آمد صواب
پیرشان آمد صواب
که فرزندان می شنید
که فرزندان می شنید
بجو که شنید و کین
بجو که شنید و کین
دو ملک نزد آن موکل
دو ملک نزد آن موکل
اچو که تو ملک لا حذر
اچو که تو ملک لا حذر
کرد تو بار صباری
کرد تو بار صباری
کس را بدست کرد و بار
کس را بدست کرد و بار
استوار دولت
استوار دولت
ای جزیره شمس
ای جزیره شمس
اختیار ملک کین
اختیار ملک کین
تا چو آفتاب ز نور
تا چو آفتاب ز نور

تا کند در جشن نور از کین
تا کند در جشن نور از کین
که نشسته بود خرم تو
که نشسته بود خرم تو
او نه اکابر
او نه اکابر
که بهشت اخلاص
که بهشت اخلاص
که به فرج کین
که به فرج کین
استغاث کین
استغاث کین
که نظام الملک
که نظام الملک
خاسته رکشان
خاسته رکشان
که در غل از جهان
که در غل از جهان
خداوندان
خداوندان
که با هر یک
که با هر یک
بخت با هر یک
بخت با هر یک
تا به بخت
تا به بخت
تا به بخت
تا به بخت
تا به بخت
تا به بخت

دول

در طبع او خوار و مستعد بر کسی سپهر
بشکست و در شود از غوا و سنگ
در غرور و صفت نه در آن دکانی
که باز و جوع در کف طبعش اینند
ای آسمان که زده تبار را زلفش
چون ماه و زده گشت تبار را زلفش
رحمت بر آن شهر که زده گشت زلفش
آه رحمت و کرم و لطف از دی
اند چهار چرخه پندم چهار سپهر
در ای تو کفایت و در طبع تو منور
گلک تو حاکم و پادشاه تو مجرب
موجود و دیو و جسد هم گشته جمیع
که در محنت و آسایش چه بگفتی و کن
ان که در اندیشه تو آسایش و چه
شد خاندان ملک برای تو که شایسته

در وصف ملک

- ۱ همیشه پیشکشان پستان او در پستان
- ۲ ز کیش میسر می شد بدین
- ۳ چنانکه شیر بود بر دوزخ و پستان
- ۴ ز شک بر در روشن بخت پستان
- ۵ پیشکشان که اگر کار باشد شک
- ۶ بعضی و شکلی بود که ماند زشت
- ۷ دل که بسته و خفگی شد در پیش
- ۸ جمال آل حسن و کرم استحقاق
- ۹ مظهر که کفایت است مظهر را
- ۱۰ هر چه هست مظهر در حسن مظهر را
- ۱۱ دل جز او است عقل را مظهر
- ۱۲ اگر چه در هر چیزی زشت و شک
- ۱۳ ز بهر صفت ملک باشد شکست

الرحمن

در طبع او خوار و مستعد بر کسی سپهر
بشکست و در شود از غوا و سنگ
در غرور و صفت نه در آن دکانی
که باز و جوع در کف طبعش اینند
ای آسمان که زده تبار را زلفش
چون ماه و زده گشت تبار را زلفش
رحمت بر آن شهر که زده گشت زلفش
آه رحمت و کرم و لطف از دی
اند چهار چرخه پندم چهار سپهر
در ای تو کفایت و در طبع تو منور
گلک تو حاکم و پادشاه تو مجرب
موجود و دیو و جسد هم گشته جمیع
که در محنت و آسایش چه بگفتی و کن
ان که در اندیشه تو آسایش و چه
شد خاندان ملک برای تو که شایسته

در طبع او خوار و مستعد بر کسی سپهر
بشکست و در شود از غوا و سنگ
در غرور و صفت نه در آن دکانی
که باز و جوع در کف طبعش اینند
ای آسمان که زده تبار را زلفش
چون ماه و زده گشت تبار را زلفش
رحمت بر آن شهر که زده گشت زلفش
آه رحمت و کرم و لطف از دی
اند چهار چرخه پندم چهار سپهر
در ای تو کفایت و در طبع تو منور
گلک تو حاکم و پادشاه تو مجرب
موجود و دیو و جسد هم گشته جمیع
که در محنت و آسایش چه بگفتی و کن
ان که در اندیشه تو آسایش و چه
شد خاندان ملک برای تو که شایسته

در وصف ملک

- ۱ باز آمد از سفر خضر در روزگار
- ۲ زده را با قاعد عقل را قوی
- ۳ حاصل شد از مصلحت روزگار
- ۴ غرضت ملک را خشنود و شاد
- ۵ از نام و کینه اش فخر و شاد
- ۶ شمار و خجلش بر عالم که شمار

الرحمن

رو عیان شود معطر به آن کار
باران بار شود از چشم او بار
و در شکوه است نه که بکان بکوس
کجا بکوس و در روان عجزار
ای در میر که زده تر افغانی از تبار
و زده و زده و چون شد قدر تو بار
کز نضر است شمشیر از نضر است
شد در جهان ضرورت و نضر تو بار
کافران شود محفل بندگان بدان چار
در دست تو خادمت و در نضر تو بار
باهر و نور و طاعت کمالی و نضر تو بار
خلف که دید و نور بکشت تبار
در عادت و نضر تو بار
دین که در دار نضر تو بار
شد خاندان ملک برای تو که شایسته

این از خضر که چو در آن گشت نزار
در طهار بود جهان امن و عدل را
تا از پس هر بار که بود عدد
با و بسین عمر تو خدای کفایت
تا زبانت و در بهر گشت و نضر تو بار
کو که زده جرسی چنان گشت نضر تو بار
با و باوان بگری که زده نضر تو بار
از بخار آب بر تیره چنی بر هوا
ای که زده نضر تو بار
تا که بر دستان که زده نضر تو بار
دل چنان که زده نضر تو بار
کز نضر تو نضر تو نضر تو نضر تو
دین که زده نضر تو بار
کشان در دار نضر تو بار

الرحمن

بنام ابرار العج شفق نور و نورش
است که در جبین سیرت به
و نور که از خون لبس و جان
را نام نظم آورد است
و نور که نشسته و در آن
نکته است (باز سرشته)

چندین

بوقت صبح

وله في شرح حكمة الرد له

چو آفتاب مستان بخار سیمین
کرا آفتاب کل ماه سنبلیله بر
نهاده در کل سنبلیله عارضه
مست در زره و آفتاب در صبر
مشکونه را سخن زلف او شده آفتاب
ستاره را که زلف او شده آفتاب
بزیمر که هر چه زوده از سنبلیله
بزیمر که هر چه زوده از سنبلیله
شدند دام بکایت که هر دو شکوه
نشان بکند هر دو شکوه
زلف مشک و زده شکوه
زلف مشک و زده شکوه

مستطاب

[illegible]

خدا بخت استم بهی و میند تو
که بنده دارد خداوندی و در پی بود
چگونه بودم دور از تو اندر من
چگونه بودم در پی تو ایستاده
در از تو بره ریوی و پیوسته در چشم
درشت و ناخوش و ناخوب که بنده
یک جان دیدم ز آدمی خالی
بهرل سپهر قیامت بهیستم سحر
فرزاده هر که در شیب ادب بود
بنات او چشمه بکافه لبم او چو
نیم دیو چنان بودم اندر آن مادی
که عسکارتان به کلاه در شمشیر
هر که گشت بن ریخا لهرت و
بجای نفس سحر کاین دلم بزدی
رمانه دل میکن من زدی آذر
چنان شد از زدی در دل شمشیر
که تل یک شدی زدی و مای گستر
شب را زدن اندیش کار از کف
نم کرد ای چشمه دایه و سحر
دو دست جزا گشت دو پای کف
و چشمه کفان کرد و دو کف کف
کمان من بران بود و سحر کف
نم بزدی بر پای کف و سحر
که بود سحر بر سحر
بب ان خضر رسید کمون با بخت
اگر چه ریخ کشیدم بان بکندر
تو آقا بود و یلوه دست خراطلان
بفتاب بر آید ز آب سینه و

شناسی از دل من کافرین و شمشیر
چون خیزش نام چوید و شمشیر
برون ناید جوخت تو از کف
اگر کسی برک من من و بر شمشیر
بشیر کف من کف کف
اگر چه کف من کف کف
میتد که کف و کف بود و کف
کمی ز کف کف کف کف
بجسد تو ز کف کف کف کف
بلا و کف کف کف کف

در معنی و معنی و معنی و معنی

چون شرم یازد و منزل زاده و کف
منزل دیدم مبارک و زمانه و کف
منزل کار زاده و شمشیر لان و کف
منزل کار زاده و شمشیر لان و کف
منزل کار زاده و شمشیر لان و کف
چون بدان منزل رسیدم و شمشیر
چون بدان منزل رسیدم و شمشیر
چون بدان منزل رسیدم و شمشیر
سوی او رسیدم و شمشیر
پا بخت و کف کف کف کف
صدقه کف کف کف کف
انچه او زدی که کف کف کف کف

یک سر کف از زاده و ابی و کف
بخت کف کف کف کف
بلا و کف کف کف کف
چون کف کف کف کف
نور کف کف کف کف
ان چه کف کف کف کف
دین کف کف کف کف
دین کف کف کف کف
دین کف کف کف کف
دین کف کف کف کف
دین کف کف کف کف
دین کف کف کف کف
دین کف کف کف کف

بخت کف کف کف کف
زری کف کف کف کف
خاک کف کف کف کف
چون کف کف کف کف
یا سپهر کف کف کف کف
در کف کف کف کف
چون کف کف کف کف
از کف کف کف کف
اسلا کف کف کف کف
شاخ کف کف کف کف
کردن کف کف کف کف
ای روز کف کف کف کف
چون کف کف کف کف
پس کف کف کف کف
ماند کف کف کف کف

در معنی و معنی و معنی و معنی
شیر کف کف کف کف
یک روز کف کف کف کف
بلا و کف کف کف کف
چون کف کف کف کف
ان چه کف کف کف کف
دین کف کف کف کف
دین کف کف کف کف
دین کف کف کف کف
دین کف کف کف کف
دین کف کف کف کف
دین کف کف کف کف
دین کف کف کف کف

باید در معنی و معنی و معنی و معنی

نه زدم دارد این قدر رجا و
 کس در سخن نماند اندازد محبت
 بر من کشاید آن هر دم زین کلام
 از لفظ تو شنیدم که احوای عهد
 شمع بضاعت را کردم طرازی و
 شد کینه ما با عظم در معج و تو را
 تقوی دارم شکر تو است بر دل
 تا کار باز با دوزخ است ملکوت

天

خرم است آن بیخ و بصله اندر قدم است
 همچو آنکه او اختیار است از کوه و دره
 نهاده در حصار و در سال یکبار پیش
 دست یازد بر آن شاه که در دست او
 تا که باشد که کعبه گردون باشد
 افشار خستگان بچیدنی و بدین
 هر که بر قمران و پناهش نماید بکشتن
 ای جهاندار کی هستی قبل هر جوهر
 هست قیام که امان دولت کند
 مهر تو که گزینان است بر کین
 امر تو که گزینان است زار و غم
 خشم تو که گزینان است زار و غم
 تا بود گردون گردان همیشه ستار
 حال او سال خوار هستی در غمت
 حال که از افزون سال خوار است

فرخنده سلطان در نسخ حشیر خیمه
جلال و دولت تاجی شمشاد آلود
چهره سلطان نبود دست و پا دراز
ز نور تاج و نور ایران باهر آینه
چو آن جسم و دهان و اخ و رخسار
ز نورش روان پس گدازد چرخ
کشش کز کوشش و کشش و کشش
یکانیتش مشرا و مرد و ستایش
دل آنکش و دشا و آن کردار و کردار
برست با که در بیخ آستان پس
بیخ و دستش زور و دوار و آینه
اگر کزینست و اگر کشد سکر و اند
چلیب یا خانه برادر و برادرش
خیزد راهی روان فرستد کار و آینه
بیاون و مبارک باد بر سلطان یکش
جمال است باری ملک شاه ملک
پناه که برادر محمد حسن بن خیمه
ز شرق تا حد غرب یکبار و یکبار
دین و بحر است کشتی و کشتی
که سلطان بستان دارد چو در آینه
کرده است ای غیب بی اول و آخر
یک غنیمت ترا و در سر و شمشیر
قرن فرستد و چنان که در آینه
همی بخش جهان یکبار و یکبار
یکی در نیم بار و خون یکی در نیم بار
ز دین و دین و دین و دین
ز قیصر جان بر و دین و دین
چنین و دین و دین و دین

مراد شکر ملک دار هست و دوستش از پیش
 چو دارد و در شهر ظاهر وقت مدخلی
 همیشه که از آن قدر بزدان است خیرتر
 بقیه پادشاه عالم باد و عالم شاد را که
 همیشه در دست او دست یافتند
 یکی خوش رنگ چنان مردمانی که خوشتر
 یکدام که با یکی که ایست و دلبر
 در صبح شکر ملک دار
 عمر بزم با تو شب دی بسره
 دست من دوام تو ای بسره
 برقرار خالیه داری اثر
 خالیه چند تنی بر بسره
 بر درخت از رنگ سیاه آورده
 روز و شب ز بهر خون و فوس
 مردم در پیش تو امکر خود
 کشت زدنم و کینم بسره

ای بیکم خسته بتر مرده
که چشم لغت دلم در سپهر
کود خسته شد چون حبسگر
تو چو بختی ز لب آبی بگر
بست ترا یک شکر از من دریغ
نیست دریغ از تو مرا صد کمر
خون دل از دین دشت دی مرا
تا که بر بدو بیستی کمر
داد من از تو ستانده بخت
جز شرف ملک شد واد کر
خواهد ابر بعد همه که هست
صد ملک هست خورشید فر
بست سرشته دل جان و نفس
اگر کم دار خود از سر
در پیش پیش نه در قطیر
کر کنی اندر همه عالم نظیر
از قبل خدمت درگاه او
رسک بر دهر نفسی پاسبی
کوش زبان را حس است از پیر
فر قبل این دیدار او
ای کرمت بجای زین بخار
لفظ تو در دست و دست صفت
رای تو جان است و دست صبر
بغ او یک سخن تو هست بار
تخم سخا را کرم تست بر
روشنی از تو دارد ملک
زیر کی از تو دارد بشیر

بدر

هر چه زنیستند باشد بسبا
هر چه تو پذیری بشه
در تکی تو که هر سروری
پیش تو باشد ز قیاس
مهر جلی تو که هر هستی
پیش تو باشد ز شمار
دور کار از مهر تو جویشتان
هر کار از کین تو یا جیستر
ان ز تو آید موی جان
این ز جان آید موی نفس
ای شرف ملک شمس کاو گرفت
ملک ز انکه کتا کاو شتر
کرد بر آورد بدو حسن
دولتش از خود دراز جهر
در کف او رخ کاید قضا هست
در کف تو کاک کاید قدر
ملک تو مرغ غیبت کشف مع
از شبد خورشید از نیم پر
کشن او شک و دشمن کون
خوردن او خور و دان در
زرد بود و در دشت ملک سپهر
خفا را از کون اقبال تر
ارغی آگاه و انداز سخن
در فکرها و دانه منکر
جنش او مکنی شرق و غرب
شورش او ایمنی کعبه در
بست بیان هست لیکن زخیر
بر جفا قی کشا ده هست در
باز خدایا بر شاه عسری
بست برادوست تو را سپهر

شجر

خراط من پرستخ مع قوت
کنه بر او برک و معانه شمر
بر شجر خراطم از شجر
مع تو بش هست ز برک شجر
دخترم از مع تو آنگه شد
بکس نه کشت ز حسن جعفر
انظرت بود ... بود
وز نظرت باد نقشه بفر
دوش که که کجاست که یکبار
و یا زلفش شکست که در دی اند
از من کوه دور نقش جان روی پیش
که کو آبی بود شب در ایام بهار اند
نکار شد که بود در جبهه سپهر
چرا و یکت ز سپهر کس کس فغان
دل از عشق او بندم جدا اند
و کشتی سرای کیشی کجاست
خا چشم او هست ز غم فغان
شکین زلف او هست که در لاله
بود چاهم بران منده و زلف کجاست
سرسیم در شمار آید که باطله لوش
کرا قسطه بران بخشش شاعر
غنا بر میان بند جیست شجر
اگر کم کرد من بجان غنیش
ای عالم عدل هر او است سرندی
که بانیست عقل بچشم فغان

الکاف

اگر بختند با آید جیست ز غنیش
زنده تشنه را بجای من بختند اند
و کجاست دست باشد کجا رعد عالم
همه دین باشد با معراج بخار اند
پیشش آید از میان جهان کینه
که بخت است مع او بختی را اند
پیکان نه بین اندر جلال از وی سر
هر شیران زبون او میان تو را اند
زبان از اندر بختش تیغ ز کین
کوز ز بر هست تا شمشیر دانه
یا صمدی که از اندر اوقات غنائی
حسب پادشاهت بصیرت که اند
و یا بدی که در الهی او هست
کلیه در زلفی بخت را اند
تو از جاسم الدین کجاست فی حکم
که دولت سر به پای او را اند
چه و می شنود و شیرین تر از لاله
ترا دولت قرار می شد بر مع و غنیش
یکی با دست و ایم بقدر و عالم اند
یکی با دست و ایم بقدر و عالم اند
چهار راه می خور شتاب مرگ عالم
جهان را بر تابد قطع هر چاره
مرکب علم و معن تو میان با و کجاست
صبر بود چشم تو قطع هر چاره
خداوند شکار تو خواه من هست کجاست
منم شیرین کس میان ان کجاست
مرا کجاست که از مع و غنای تو کجاست
کشم سحر و جادو کجاست بر اند
خدا را اختیارا به مع تو دل بند
غنا سبیل ام بدست اختیار

وله في شرحه في الاغصان ان كانت

د فقه

و له مدح البطلان لا كرم المشاه

هر جوان دارد که بخت را با دوستی
 هر جوان گفتن بر او در جوانی
 هر که بخت شناسد همه خست و خزان
 همه توان خوشین را داشت از دشمن
 همه تیراندختن بر چشم باشد کام
 کام بر کمر از کس نیست شرم
 کام غم از تیغ او کمر و بغار اندر ناپا

دور و بر و یکسان باشد چرخ و چرخ
 همه توان خواند بر او در خست و خزان
 همه بزم انداختن همه خست و خزان
 همه توان داشت از دشمن
 همه بشناسد از دشمن
 کام بر کمر از کس نیست شرم
 کام غم از تیغ او کمر و بغار اندر ناپا

10

دوره ج لعل و الدکمه

عشق ان سکین دل بین بر دزدان
سکین بر دزد سر کشم که در دزدان
من شدم در عاشق دزدین رخ و کین
او شاه دلداری سپهر بر دزدان
کز نهیستی ملاز او فلان دوستی
دزدید شب شده دزد بر دزدان
یک یک بر لب دزدان ان ربانتم
نیز کز دزد رخ و فلان ان بر لبان
آتش منگد مشکین رخ و دزدان
رنگد بوی و طهر سه بر دزدان
کز دزد زلف و دزدان زلفش را کش
زاکند بر تش لب دزدان و دزدان
سهم در دزدان و دزدان و دزدان
کر دزد زلف و دزدان زلفش را کش
سهم در دزدان و دزدان و دزدان
کر دزد زلف و دزدان زلفش را کش
سهم در دزدان و دزدان و دزدان
کر دزد زلف و دزدان زلفش را کش

چشم من غمناک شد زلف او شد به لب
زلف او طرقت لبش لیک چشم من
زلف او شاد تر بودن کشته است
چشم من ترش باد و دست او در
بیرنگ از عالم غمی زهر نه نشین
با کرد از بهیرون ای صحر
هر که پسندد رو بخشد آن عبادت
بجز زمین هیچ پسند ابریا تو لا مطر
از طراف و دونه نام آوران روکار
در کشتن نه کعبه است و طبعش چو
هر که بشد بر دوست او بند بر چو پا
در گنج جوید ز دستش شود زیر و ز
ای پسندید چه غنای ای شوره
ای که اغایه چو یک ای که ای چون
ای پاک دارا خوشتر از هر نعم
ای هدف دارا زده کشت تو اطمینان
آسانست بد و با و واقی به نیت

الای که خوش کردن دوزار
نهانی فریدی کردن و کار
کوهی رام با کس ای زمانه
نه بنی دل بهر هیچ مشای
بچشم تو چه دانا و چه نادان
بیش تو چه بخت و چه بدار
قصیده در مدح پادشاه
سوکند حرد نام بسلف ان سپهر
کز خرد او تا به عهدش برسم
الای

سوکند من شکسته نشد که روزگار
هرگز ندید و اند و نه پسندد
و با صلب سحر و خورشید چو یک
زلفش شد لبش که پیش فرست
هر چند پرده نسوزد از بار و ام
میوم چو سیم دردی چو زنده غرق
تا ز راه و جودم شد موی من چو سیم
ای لبر که اپنی شور و بلا کشت
هم رنگ خردای دم چو سیم
تا دل تو آتش بداد بر زخمت
پیدا کرد با شوق کفر و کیم
زین ملک مدد و وزیران تو ام
بیدری که نام دست رسید به
کردت عقل را ز لطافت بود
باشد دران بدن زلفا تا درون

بر شکست خرد و نه لبش
از قد زلفش چشم و لب و چتر
باده مکل ز کسین چادر کان شک
بند و ز ابر و ده و سار و شپ
نشید نام بر ز شپ و چتر
کز سیم و ز تاب میان دار و دگر
تا سیم و جودم شد موی من چو سیم
بر از غوان غنای در بریان چتر
هم سر و دما هر دو هم و سیم
از لقت او شد دست مرا غنای
از دست تو بکمال ستر و دگر
بر افکاشم قلاب کرم قبله من
بر یکی نام او است رسید و چتر
در باغ فضل را ز غایت بود
باشد بران شجره کلات او

در شب زبانه دور و دور کلک او
هر چو چشمی به چشمی تقبلی کن
کانه زلف او دفع سم هر و سپند
از قهقهه جسد در دانه و دگر
ماند با من غایت اخلاص و مهر
زیرا کزن دو چرخ است تو از چرخ
ماند چو خورشید از عالم و کشتش
کانه در میان هر دو جهان کلام و ک
کر کار و روان زلف او شد بود
دو شای کلک و عشا مانده شد
کز خضم ترا و خرد تو ماند شکست
چهار و از قضا و قسد چون کدندر
هر چند متری بود ازاده و کرم
با او بهتری تواند کشید سر
هر چند شاه و خرد و مرغان بود عتاب
سیمخ را گرفت تیار و زهر
ای از کرم چو بر کمان در بر بشل
و یاز بهر چو پیکار و چرخ سر
خود از ان کرده که شد در عراق
هرگز که کرد و سحر چو سحر
بر تو سحر بارک و خوش بود چنان
هر چو کشته اند سحر است چون سحر
امروز در عراق و خرمسان و خرم
ان سحر بهر خادان شاه بهتر
از رای از کفایت تو هر دو شاکر
ان خواندت باز و این خواندت
مقدور اگر چشم بود و خمد
مخوشت بر از شمشاد و دگر
چون هر دو حاصل است چو بادیم دگر

الای

زین عهد حکمت بهر کوهی نشانی
زین عهد غنای بهر کوهی نشانی
تا کار عهد و عقل و عهد پادشاه
از قهقهه جسد در دانه و دگر
نام و دما که است از بهر شتاب
و یاز بهر چو پیکار و چرخ سر
فرز که در عراق زینش بی کام
هر چو کشته اند سحر است چون سحر
از تیغ شاه و ترکان بود زهر
سپار دل با من تو صافی شود زهر
و یاز بهر چو پیکار و چرخ سر
و یاز بهر چو پیکار و چرخ سر
و یاز بهر چو پیکار و چرخ سر
ای که شکست تو هر دو شاکر
طبع از نظم هیچ تو چاره نیست
در روح من زده و سحر است تا کز
تشریف با تو تو حاصل شود
در در غایت تو بود غایت محال
تا و یاز بهر چو پیکار و چرخ سر

زین عهد حکمت بهر کوهی نشانی
از عهد غنای بهر کوهی نشانی
تا کار عهد و عقل و عهد پادشاه
از قهقهه جسد در دانه و دگر
نام و دما که است از بهر شتاب
و یاز بهر چو پیکار و چرخ سر
فرز که در عراق زینش بی کام
هر چو کشته اند سحر است چون سحر
از تیغ شاه و ترکان بود زهر
سپار دل با من تو صافی شود زهر
و یاز بهر چو پیکار و چرخ سر
و یاز بهر چو پیکار و چرخ سر
و یاز بهر چو پیکار و چرخ سر
ای که شکست تو هر دو شاکر
طبع از نظم هیچ تو چاره نیست
در روح من زده و سحر است تا کز
تشریف با تو تو حاصل شود
در در غایت تو بود غایت محال
تا و یاز بهر چو پیکار و چرخ سر

در مخرج حجت در اندر میرت تو را
در مخرج مدح بار را و صفای تو را
فرخنده منش خیر تو را که شاد را
طبع دل و زبان درخ و دست کار را
راضی ز نعمانی تو شاد نا حار
شکر ز کلمات عهدی تو حمد نامور

دل معیار دادم از آن لطف معیار
سر پرغما دادم از آن چشم رخسار
دانه خار من که چشمت بیجان
نمان چشم بزم از آن لطف معیار
ابرست تیره لعلش سوز خورشید
خونم خش چو توده بهار سست عکس
کرگویش که لطف و خط و عجبش
کوی که ابر و سبزه و عجبش
کو که غنچه سیست خم جعد انصاف
کوی که غنچه سیست خم جعد انصاف
کفر از کیشید کی بسپار فلک
رو سوچه نهاد کی بعبق نقار
اکاشه از عوان تو شمشاد و افغان
و یکشسته بر میان تو پلوار در جهاد
کوی زلفه غنچه عشق که شانه
پلوار تو نهفته و شمشاد است افغان
در کیت آید از تو راز لایزال
سنگیت آید از تو راز لایزال
تا بخت در دل من و آیت چشم
زبان مشک آید از آن نور آید
و در قدرت رستی ده است
در قدرت رستی سحر حور

ماهی و اصفهان تو ایران خسرو است
 و الا جمال دولت و پند معزین
 شاهی که دست سیرت و کردار پای
 در بخت او رسد که روش فلک
 سندیست استوار جاسک که کج
 کریم لب خواجه او را بدین است
 شاهی ز کردار و سودا و پند
 ای یاد که جلوه شان بهستان
 شان عارفه ای اختیار و سر
 دیدار باغ اصفی تو بی دست و نوز
 در مجلس تو دست غایت و نوز
 و ز قدر کی که تیغ ترا داد استخوان
 و او که کشید شمع که روز بخت
 ای شاه خصل جهان سوی که گشت
 یعنی زار ملک خوش آن که بان

تاریت مفور تو اخی خسرو مفور
از ری حرکت کرد سوی شهر شاهر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

تسبیح گوید ثامن در بخش نامدار
شهریار شرق و غرب پادشاه بود
انجام از کی دولت بود پادشاه
و اکنون آن جهان بر خدای او را
یک شمس روز هزاران شده فردا را
چون به پیش فلک از چشم نواز
هر چه باشد عجز است و بخت از
باغبان او همیشه مصل باشد
و اگر خواهم بدین تماشای او
و زلفش باشد عجز از نگاهش
و نمودی ز نگاه او که بود
تسبیح گوید ثامن در بخش نامدار
شهریار از ملکش و آفتاب را در
نفسش یک گفت و در غیور دست
انگیزان را در دام او را
یک شمس روز هزاران تن فزون دارد
چون بخانه از شمس و جبهه غور و
هر چه باشد عجز است و بخت از
باغبان او همیشه مصل باشد
و اگر خواهم بدین تماشای او
و زلفش باشد عجز از نگاهش
و نمودی ز نگاه او که بود

ایضا دانند که هیچ قوم بود روی زمین
سپهر خویش را در گشت دارایی گو
عقل بگردان از تو ندانم تبارش
مردود زادت حق کس دست یابد
هر که بی ادب از تو بد چشمت کش
خوشه کش تو از دیگر مغرور حاصل گشت
خسره اگر در دفع و شرح آن گشت
که در کلمات رسید از مشرق و غرب
مرحمت کار ساز مثل نام یک
کز جوهر و دانه ایست بر مندی
نیکو بابت حرم ماه از قربت بدست
ملک تو چون کج تو آنگاه باز کشم
خود تو خدود است مکررات از تو

تاریت مفور تو اخی خسرو مفور
از ری حرکت کرد سومی شهر شابر

زبان برآورد و در وقت مضی کرد
 اگر چه از خود تو به سبقت
 بران خدای که در ابعای عالم است
 که تفسیر تو به است تا بهر حق
 جو صفیست تو از صفی من
 غیر کشت مغزی به وصف استحق
 ز کفر مدح تو پیش روی خداوند
 سخن در آن جهانند عارفان
 ز کلام نه شود کرد و سپهر انکم
 و کز قول تو یک بهمن به پیوند
 که اسب جو تو من بند را رسد
 بهینه که عارف و فانی باشد هم
 از این سپهرند و زمانه زرق
 عارفان ترا از سپهر و فانی
 عارفان ترا از زمانه به عارف
 قدر مقام تو باشتی و کاشف
 و زارت که رتبه و در رسید به
 معقب بود در ایامه تا روز عاق

2 معنی ملکوتی

آند آناه و در بعضی ابعای صفی
 زلف پرند و سنج چشم بریزد
 لولا اندر لایحان دشت چون آفتاب
 جنگ را بر دل زد و در برم بود
 کشت مهر انسانی به تو به چاک
 لیکن اندر مهران با دوست توان
 سروا کرد و بیخ باشد در او به بیخ
 میگرد که در مسکن باشد در او به مسکن

خاضع

چون تهنی قوت و جان و دم تو
 ستم اندر کشت و لطف کشیدن
 کشتن کس چو جوی مهر گامدار
 کشتن فراموشی که مدام اندکی او
 ملک بود آن لایحه دین زدن را
 اندر اندکی که درون بخت او را کشت
 چون نهاده اشتران از وقت لایحه
 با و در ایام او با کینه که داد و لطف
 تیر خا میزد می از حکم او شمشیر
 در رشتن فرش او از لایحه که داد
 از دم خمش صندل بهشت و در سینه
 پیش او از دست لاف تواند زدن
 کر ز مهر او یک دره در دریا
 نه بچین اندر جانده جمع در چین
 تا که از کون تا در او به کون

و اوقات و احوال و احوال
 ستم اندر کشت و لطف کشیدن
 تا جویان برین بسایه چون دکان
 اندر اندام و قوت نام نعمان کرد
 آفتاب عظم و علم و دایره مرکب جنگ
 هر کی کشت و نورین سبب و جود
 هم جاد اندر شمشیر می کشد اندر
 خاک از ارم او هست که داد و لطف
 راستی که در می از کشت و تیر کشیدن
 بر سبب که در صحرای کون داد و لطف
 زلف خمش بود زیر آینه زلف
 پیش هر ابر جوانی زلف کشیدن
 در جود او یک یک قهر و در دکان
 نه بچین اندر جانده جمع در چین
 تا که از کون تا در او به کون

در این جهان و آن جهان
 در این جهان و آن جهان
 در این جهان و آن جهان
 در این جهان و آن جهان

خار و دست که خواهد بود و چون
 شمع در کلام به اندک شمع و چون
 شمع که دولت با به کشت عیال
 شمع که دولت با به کشت عیال
 خشت عیال تو خورشید
 چو شمع عیال تو خورشید
 بسان آینه در شمع عیال
 بسان آینه در شمع عیال
 بمانی عیال تو شمع و عیال
 بمانی عیال تو شمع و عیال
 فریضه شمع عیال تو شمع
 فریضه شمع عیال تو شمع
 اسیر کرد در عیال تو شمع
 اسیر کرد در عیال تو شمع
 زهر و خشت عیال تو شمع
 زهر و خشت عیال تو شمع
 مگر که خشت عیال تو شمع
 مگر که خشت عیال تو شمع
 شمع و خشت عیال تو شمع
 شمع و خشت عیال تو شمع
 بخت عیال تو شمع و عیال
 بخت عیال تو شمع و عیال
 بخت عیال تو شمع و عیال
 بخت عیال تو شمع و عیال

در این خشت سفودم خشت قهر
 اگر زنجیر کند خشم جبه بر خویش
 ز بهشت تو آسمان بهی سازد
 و کز تو ای کائنات بر جبه بر خشت
 پانصد و ز بهشت جبه بر خشت
 ز بهشت جبه بر خشت جبه
 یکی بر ز بهشت جبه بر خشت
 یکی بر ز بهشت جبه بر خشت
 و با او در ز بهشت جبه بر خشت
 و با او در ز بهشت جبه بر خشت
 صیغه که تو در ز بهشت جبه
 صیغه که تو در ز بهشت جبه
 خلاف خشت که تو در ز بهشت
 خلاف خشت که تو در ز بهشت
 کرد که بد و فغان تو بود با پی
 کرد که بد و فغان تو بود با پی
 به کون در این بهشت جبه بر خشت
 به کون در این بهشت جبه بر خشت
 چو خشت در ز بهشت جبه بر خشت
 چو خشت در ز بهشت جبه بر خشت
 سپهر خشت که تو در ز بهشت
 سپهر خشت که تو در ز بهشت
 کمال عقل تو است در ز بهشت
 کمال عقل تو است در ز بهشت

در این جهان و آن جهان
 در این جهان و آن جهان
 در این جهان و آن جهان
 در این جهان و آن جهان

قرازی بلی و اجماع جری را برینم
که لای عظیم آرد به پیش ببال
خبر مکتوبی که با یکدیگر گشت
نشان موی که فردا بکند به حال
چو کارهای تو به دست است
بند بچشم دل در تغییر احوال
بزرگوار ادا که در دست است
مرا بلفظ و معانی تو مستحق بال
در هیچ تو جان کلام که محشر
زبان بر سر یکدیگر نویسد بال
رسید وقت که از پیش خدمت تو
بجست ملک ملک بخش اعدا بال
ز شکوه مدح تو تا حق تو را بهر
زبان مشک که اردو غیر مدح کمال
ضمیر کن که مدح تو چنان سبزه
که در ترا زوی و مشتری بود غفل
چنانکه خواهر من شکر گفت که
درخت تاز که سگزار و باد بال
بهشت که تو در پیش من جری
بود زریح شرف همه دار نه بال
چو شمع بر سر دولت آید
جلال او مدح و ممد او ز حال
زبان که در جبهه من رسم
ستاره که در تونافه ز حال
جهان بیایم تو با عشق دلا بکا
حکایت تو بپند و آوازه بال
ز بوستان مراد تو دور باد و حال
زاقاب بقای تو دور باد و حال

بهر و شک ز ابر بهار و باد بال
مرحمت زمین به طاعت حال
بجو بار پر کند شمع جلی و جلال
بکوس درفشه گشت بدر بال
همیشه بزم در دل زبان من است
و فای بهر حال و فانی صدر و بال
نظام ملک شهنش تو امین بر بال
خدا یگان و زیران و قبل اقبال
ایا بغفل و سرگزی رده از اقران
و با بقدر و شرف بر کشته ز بال
بند بخت شد آنکس که یافت از تو
بزرگ نام شد آنکس که کرد با تو بال
خود نامه رسم تو بر نهاد سخن
بجای عشق تو بکشد معال
ز غده حیرت بر خیز تو لکها
زشت شیرین در بهار حال تو بال
اگر مبادر و به زود وقت تو نشان
و کرد با بهر زبانت تو مثال
یکی ز سر کعبه پل مست و غلام
بگویند بکشت شیر شتر و بال
خود رسد آدم ستاره بودی
صنوبر یکرا دم سلا و مصلال
نام تو در دولت نزار نه شوت
همی که تو بهر حال از ان کی ارسال
هر دوری با بهی مجود و جشم
تو را مرقی پرور تو را شوق بال
بکوش چشم و زبان و شکر تو را
چو وقت کرد آمد و کرد و حال
زبانش ز بکوبه مده ای عجبی
بکوش چشم و زبان که کرد و بال

ترا حاکم و حسنی بنشیند
کر زلف و راه عدم گرفت بال
ز بهشت تو نشان و خبر بگویدم
که نیست و هم هر که بهشت تو بال
ترا زود که بکشت این بهشت ازین
خویش بهشت ان و او سر و حال
ز جری شیرین است را بهر
سوز که ضمیر تو با ملک تو شود بال
سپهر شده در آرزوی خدمت تو
چو تشنه بیاور آرزوی آب دلال
زبان منی که بهی در شکر زنده است
سنبه بهر حال را بجان و بال
بما فی فضل تو پوشیده بر ولایت پر
عقاب جو در کشته بر رعیت بال
تو بخت سرمدی و شتر ازین داری
و دولت است بیکدیگر و در خیر بال
که پای دارد با شتر ازین بهر
که دست دارد با بخت سرمدی بال

در مدح و در آفرینش حق تعالی

بچشم حلقه و ان سنبلی بر خرم
دام است و کند بهت زبان عارف خرم
دامی که کند ز بهر لعل علی بهت
چون مصلح حلقه و چون دانه و خرم
از دین ان دلبر و دین افامه
یکروز کنه شادی یکماه خرم
کاه از طرب صلح را که شود دل
کاه از تب بهر تو را سر و خرم
چون وصل بود شکسته اندر تن
چون بجز بود غمشه اندر کنان
خون

عشق به آتش است که دارم
همواره از او دل در دقت تمام
هر چند که در دهن من شود شکر
یکروز و سالی از او حق نگویم
بزمی که در احوال زبانی تو شد
شاد بشی ما و ما بود و باد و دام
از صبرت زبانی تو آرایش بهت
در صبرت صدر الدین آرایش عالم
آزاده که ز غفلت و محاسن
چون عید و پر و روزا است عفت تمام
در صبرت بهشت لب از احمد بخیر
یکروز و فایده صبرت آدم
چون روی دیوان و روزا که خوش
بر بهار که پیش و بر مرکب آدم
اقرار و عقل که در عالم اقبال
نخی بهت مصور زبانه و محبت تمام
چو چشم ز کف او را شرف اند
هر چند که ان چشمه ز بهت و کرم
هر روز بود یک کف ز بهت زواری
بر سال بود ز بهت حاجت بر خرم
تقصیر که این بهت که از تو حقیقت
میشد خواجه بهمان نیست ستم
تا دور که دایه کند بهر کس
زیر که حرام است تیم بلبیم
ای از حد ان که تو صدر زاریت
میراث رسیده بهت ز بهت و خرم
هم صواب آقا تو هم قاسم از راق
اتاق تو این و از راق عظم
فضل از شکر تو که بود تو کشت
خوشید و در شکر تو کشت و شکر

کینیت و کینیت عقل و کینه
که صد یک عقل تو به کینه
در وقت دست و پیر تو بودی
با غم تو عقل تو به کینه
با غم تو عقل تو به کینه
و این که بر ده کینه تراستی
مهر تو را به کینه تراستی
کو نه از مهر تو کینه تراستی
خوئی که تو کینه تراستی
اقبال سبب است در احوال تو
چون ملک تو بر کینه تراستی
بست است بدو فرغ عطا شده
شعب است بدو ای و کینه تراستی
استقامت صفت است در کینه
سینه در وقت که در کینه تراستی

از جنبش او هر دو را بر سر است
استاد و کینه که تا بر سر است
کو نه گفت تو بر سر است
ای که نظام این نظام است
خسرت دل را که او ضربت ایام

در شرح ابوالفتح طاهر

ای قاعده ملک است بر تو حکم
پیدا شد کینه نام و عقب تو
چون روز تو را بر سر است
تا خاتمه اقبال در کینه تو کرد
تقصیر شد در کینه تو
جود تو چه در کینه تو
انواع سخاوت در کینه تو بود
اسباب نری تو در کینه تو
اقبال صفت است در کینه تو

از دین کام تو شود و کینه
دولت نیست که در کینه تو
ای با خدائی که به کینه تو
بسیار کینه تو را که کینه تو
طعم تو به کینه تو
کر کل کینه تو به کینه تو
بی خدمت تو به کینه تو
تا از کینه تو کینه تو
با دین کینه تو به کینه تو

در شرح ابوالفتح طاهر

علم باید مرد را تا کار او کینه
صفت تو در کینه تو
تا به کینه تو کینه تو
کارهای کینه تو به کینه تو
دین تو در کینه تو

محمد شخص که هر شخص که کینه تو
چون ملک بر کینه تو
بر کینه تو کینه تو
شکر را بر کینه تو
بر کینه تو کینه تو
مواجه در کینه تو
ای کینه تو کینه تو
ای کینه تو کینه تو
کرد و کینه تو کینه تو
چون کینه تو کینه تو
بر کینه تو کینه تو
شرح اقبال تو کینه تو
چون کینه تو کینه تو
شرح تو در کینه تو
از کینه تو کینه تو

نصف کینه تو
نصف کینه تو

لکله که بر باد تو پر که بر دم کرده است طبع
ناله که بر دست و زارت چون تو در گشت
خدا ای است خداوند آسمان و زمین
مقتدر که بر او سپرد و سپهر و خیم
مژگی که تا به زمین و قدرت او
وزن نه درون سلطنت که هر چه پدید آید
بنده که به مقتدر و وضع او هر روز
نطق و قهقهه باز و بامداد و شب
غایت و نظار و جان و تازه کند
بیاض و رافع و فرستد بیت باد و هوا
ز خاک تیره پدید آورده در دو کهر
کرده که کشف فضل و عدل و مسکن
یکی رسیده به نفسش ز که بر کردن
هر که عالم نفس از کلام نتواند

الاول

اگر بر روی یمن بازگشت آسمان
شکست نیست بجان غنیمت که بر خیزد
اگر همین حال بقا تو با جان مسکن
زود هم در همین که به تیغ کشت از
بجاست ز سر جاک تو بر آید خوار
و که بدست تو آتش برود چند کمان
نمیست که کمانک اندر آید سر مرد
حوادث از فلک دور که نیست عیب
غرض بود فلک که باز در پا بود
سراسر شادی و به بر مثال افتد بود
کو که کج کران بود شمشیر خاک ادا
اگر بگردین شد خدیجه الکبری
و که در آتش بر آید بر لطف
و که بر آید جایت پند و کشت و فرا
اگر بر آید دولت کام شاه جهان

ای زوریا - نیر و بره بریا

کلمه دوم

ز باغ دولت اگر خشک خشک
و که گشت زرد و ز کار دولت
بما و نیز در این دوده دید کران
عین که ز دنیا بوی عقیقی رفت
روز و کار و روز کردن نصیب
بفرستاده جهان تیغ دین و دنیا را
بافزونی ثواب و از فلک حسنت
عید که بر خوشی در آید بجان
نوبت باره و چنگ و طرب و نیکو سپید
کرده بایطرب که ز کوه نوبت عید
شوان کرد از این پیش نوبت دیدان
کلاه آفت که عیب و زاری و یک
بفرز ز دنیا ز دنیا صافی جان
میشد شکت کاک که کوه و کوهستان

الاول

تا به سنج که بجان زینت است و جان
تا به شاهی که خداوند جهان است بحق
که به شاهی که خداوند جهان است بحق
هم خدایت از او و خدیجه الکرسی
برنج و خدمت او بر که در داد و کوهی
او به شاهی که در روز و زمان کران
آید از خجسته و در سب از بغیر
که شود شمع کل از دهر از ابر و بار
جود او بر با است و دلی شایع کل
ای نیر تو جهان چه از قند نجات
میشد که ز عدل تو می آید بخوار
عاشق که اگر خوشتر از آن زنده شود
اندر آن روز که تو بهی از آید
ماه خواهد که تو نعل بود بر سب
چون کند بر شیرینان چه صفا

ای زوریا - نیر و بره بریا

کلمه دوم

نیست خورشید کو گشت همدار چنان
نیست خورشید کو گشت همدار چنان
تو برده ای ز عدل تو بصر است
تو برده ای ز عدل تو بصر است
در بخت سپردن به خورشید
در بخت سپردن به خورشید
تو به قبال بگذری از جسد دهر
تو به قبال بگذری از جسد دهر
دست درویش اقبال تو در غم ملک
دست درویش اقبال تو در غم ملک
از توشه معقل از تو بقدره
از توشه معقل از تو بقدره
اگر است که از حق او فرووی
اگر است که از حق او فرووی
که شمشیر برستی ده نعلت این
که شمشیر برستی ده نعلت این
او به یار تو امروز میسر کند
او به یار تو امروز میسر کند
که بر پادشاه یک در میان
که بر پادشاه یک در میان
که بر او با حق ملک به دشوار است
که بر او با حق ملک به دشوار است
تو توانی که گشت بی ثباتی او را
تو توانی که گشت بی ثباتی او را
نه عجب که بود از دست تو در غم
نه عجب که بود از دست تو در غم
این نام تو بهی سکه ز در طغیان
این نام تو بهی سکه ز در طغیان
کارخانه که در پیش بسته نقد بود
کارخانه که در پیش بسته نقد بود

شعرا نیست بریده ز کانی
شعرا نیست بریده ز کانی
ملک چرخ است تو خورشید و سر
ملک چرخ است تو خورشید و سر
بر همه نوزادان کریم مهر کنین
بر همه نوزادان کریم مهر کنین
بر همه نوزادان است بر پروردگار
بر همه نوزادان است بر پروردگار
تا که زنده قرآن شتری و نهیم
تا که زنده قرآن شتری و نهیم
با و سر بر سلطان را به قبال ترا
با و سر بر سلطان را به قبال ترا
پایستای از اسد فلک بر درگاه
پایستای از اسد فلک بر درگاه
عبد تو فخر و عیش و خوش و طبع
عبد تو فخر و عیش و خوش و طبع
می خشنود چه با قوت روان بر
می خشنود چه با قوت روان بر

بست آفتاب بی زلف خورشید
بست آفتاب بی زلف خورشید
مسعود شاه ماه و سر است و پیش
مسعود شاه ماه و سر است و پیش
روزی با یک است که با سلطان ملک
روزی با یک است که با سلطان ملک
اقبال بود در بهر و بهر دکن دین
اقبال بود در بهر و بهر دکن دین
او را بنزد شاه شایسته زیادت است
او را بنزد شاه شایسته زیادت است

اکثران اگر بستی تو شک شود یک
اکثران اگر بستی تو شک شود یک
پیش ملک که کند پای در کاف
پیش ملک که کند پای در کاف
ای دولت ترا در ملک بهتر است
ای دولت ترا در ملک بهتر است
در کرد و دست دولت تو کی در سکینه
در کرد و دست دولت تو کی در سکینه
چون که تو که هر عدنان محمد است
چون که تو که هر عدنان محمد است
اندرا جهان نصیب تیر و کلان تو
اندرا جهان نصیب تیر و کلان تو
اندرا جهان سلطان ز دست است
اندرا جهان سلطان ز دست است
این ملک این سپهر که ترا جمع کرد
این ملک این سپهر که ترا جمع کرد
هر که بهیج وقت ندید بهیج کس
هر که بهیج وقت ندید بهیج کس
ز تو خلق را ز تو پادشاه است
ز تو خلق را ز تو پادشاه است
ایمان که از خدای کریمان رو سخن
ایمان که از خدای کریمان رو سخن
که کند بهیج تو بهیج روح زدن
که کند بهیج تو بهیج روح زدن
هر که بهیج تو بهیج روح زدن
هر که بهیج تو بهیج روح زدن
چون که بهیج تو بهیج روح زدن
چون که بهیج تو بهیج روح زدن
می چنان با تو تو تسبیح در دکان
می چنان با تو تو تسبیح در دکان

اکثران اگر بستی تو شک شود که
اکثران اگر بستی تو شک شود که
پیش عیان او که ز دست چنان
پیش عیان او که ز دست چنان
ای بهیج ترا در ملک بهتر است
ای بهیج ترا در ملک بهتر است
بر ملک با بهیج تو کی رسد عیان
بر ملک با بهیج تو کی رسد عیان
سلطان را تو ز دست فرود و مان
سلطان را تو ز دست فرود و مان
چون که بهیج تو بهیج روح زدن
چون که بهیج تو بهیج روح زدن
و در دین تو که هر از دست تو
و در دین تو که هر از دست تو
این شعری تو که ترا داد و پادشاه
این شعری تو که ترا داد و پادشاه
هر که بهیج تو بهیج روح زدن
هر که بهیج تو بهیج روح زدن
عدل تو ملک از عدالت و دین
عدل تو ملک از عدالت و دین
از تو زدن تو سخن دست و پادشاه
از تو زدن تو سخن دست و پادشاه
ای که کرد و بود و هر که در جهان
ای که کرد و بود و هر که در جهان
تا نیز ترا بود و تو بهیج او سنان
تا نیز ترا بود و تو بهیج او سنان
چون که بهیج تو بهیج روح زدن
چون که بهیج تو بهیج روح زدن
می چنان با تو تو تسبیح در دکان
می چنان با تو تو تسبیح در دکان

ایضا به ملک می میان شدند
ایضا به ملک می میان شدند
ای شاه ز دکان تو فرستد باز
ای شاه ز دکان تو فرستد باز
خود تو دید و سر تو از دست بود
خود تو دید و سر تو از دست بود
کانه بهیج تو بهیج روح زدن
کانه بهیج تو بهیج روح زدن
شایسته او که در دست تو بهیج
شایسته او که در دست تو بهیج
شاه را دست از دست تو بهیج
شاه را دست از دست تو بهیج
چون که بهیج تو بهیج روح زدن
چون که بهیج تو بهیج روح زدن
سلطان ملک بهیج تو بهیج
سلطان ملک بهیج تو بهیج
داد و پادشاه تو بهیج جهان
داد و پادشاه تو بهیج جهان
اسپه سینه تو بهیج تو بهیج
اسپه سینه تو بهیج تو بهیج
بر تیغ نعل یک بهیج تو بهیج
بر تیغ نعل یک بهیج تو بهیج
کشتی چای نعل یک بهیج تو بهیج
کشتی چای نعل یک بهیج تو بهیج
زیرا که بهیج تو بهیج روح زدن
زیرا که بهیج تو بهیج روح زدن
از عدل و جلال تو بهیج تو بهیج
از عدل و جلال تو بهیج تو بهیج
در بارگاه شاه ملک بهیج تو بهیج
در بارگاه شاه ملک بهیج تو بهیج
شیران کا ملکا و دینان کا ملکا
شیران کا ملکا و دینان کا ملکا

ایضا به ملک می میان شدند
ایضا به ملک می میان شدند
ای شاه ز دکان تو فرستد باز
ای شاه ز دکان تو فرستد باز
خود تو دید و سر تو از دست بود
خود تو دید و سر تو از دست بود
کانه بهیج تو بهیج روح زدن
کانه بهیج تو بهیج روح زدن
شایسته او که در دست تو بهیج
شایسته او که در دست تو بهیج
شاه را دست از دست تو بهیج
شاه را دست از دست تو بهیج
چون که بهیج تو بهیج روح زدن
چون که بهیج تو بهیج روح زدن
سلطان ملک بهیج تو بهیج
سلطان ملک بهیج تو بهیج
داد و پادشاه تو بهیج جهان
داد و پادشاه تو بهیج جهان
اسپه سینه تو بهیج تو بهیج
اسپه سینه تو بهیج تو بهیج
بر تیغ نعل یک بهیج تو بهیج
بر تیغ نعل یک بهیج تو بهیج
کشتی چای نعل یک بهیج تو بهیج
کشتی چای نعل یک بهیج تو بهیج
زیرا که بهیج تو بهیج روح زدن
زیرا که بهیج تو بهیج روح زدن
از عدل و جلال تو بهیج تو بهیج
از عدل و جلال تو بهیج تو بهیج
در بارگاه شاه ملک بهیج تو بهیج
در بارگاه شاه ملک بهیج تو بهیج
شیران کا ملکا و دینان کا ملکا
شیران کا ملکا و دینان کا ملکا

آید یغنی در میان و حاضرند
از هر دو در میان و حاضرند
بشتر شایان که باغی بودیم
و هفت بر دو جزو من بودیم
تا باشد از میان هر دو جان
از هر دو جان ولی با چون بهار
تو ملک را بعد از سست نگا بهار
در خدمت تو هر دو ملک نشاید
ایام تو مسعد و انعام تو دادم
بیت اندر که است از بخش او در جان
کشتی از پیش او بود از موج او
از هر دو خواص شکست گویند و دوست
ساحل او شایان است از هر دو ملک
چشمه پیش او پیش از آب حیات

لعلی

کرشده می شود کاخ در میان طلعت
که کج بود که خضر از آبان خجود
چشمه بهتر که باقی کشته اندر آب
آید از هر دو به چشمه می حرم غنی
تا به چشمه بگریه در آتش کس نه
مستحقان را نه و نه مرغی طلعت
شعشع کرد است و آب از خوشی
مرغ درین است و از غنای او باد
و شمع از دست تو را در دوزخ
تا به از راه غنایت از شیرین جان
بر زمین از نقش او که چشم که امید
و اعیان از قول از نقش او اندر جان
صاحب دولت بجز دولت و صد ملک
سید و تاج و زیان کرم که است
آسمان قمری که تا کس در دوزخ

خالدی بجز یک که به دی جانور
هر سگ که که شکریم و هر سگ
نام نهاد که شایان را دست در
نام این حد که دست است از آن
گفت از صاحب ملک از خلد و خلد
انفسا و شعر او را از آن کردی
ان بدی از دوزخ است و یکی از خلد
که با آتشیدن از گوشه شد بر خلد
و چه تو نیست از آن را به خلد
اگر از دوزخ که است از خلد
ز به چشمه تو خلد که مانده
که خلدی از خلد و از دوزخ
و در دوزخ دوزخ که شایان را
چون زبان که شایان را
هر یک از شایان که شایان را

بر امید که شایان که شایان را
و ان که به شایان که شایان را
برود و شایان که شایان را
العلی از دوزخ که شایان را
طاعت از دوزخ که شایان را
خواهد که دوزخ که شایان را
است از دوزخ که شایان را
دید که دوزخ که شایان را
که سر شایان که شایان را
هر یک از دوزخ که شایان را
شایان که شایان را
و خطای او شایان را
ز کس است از شایان که شایان را
ز به شایان که شایان را
قد بهمان شود از شایان که شایان را

عبدی

نعت از علم بیاید بی که هر کس
هر چه باشد سنی اصل که هر کس
کز خست و خرد خست برین که
ست کس که خست خست و خرد
دین باری که باشد که خست
حکایت باقی در ده باشد که خست
در راه که بود که خست که
چرخ را اند که بود که خست که
منفعت را و بیست و هفت را
نفس را اند که خست که
شیر را به عطار دست که خست که
چون این حضرت را چنان و در دست
ای خداوند که اند که خست که
یادگار را علی از هر آن که خست که
هر کس که باشد که خست که
بر کس که باشد که خست که
هر زمان در روزی که خست که
لازم از در آن که خست که
و در آن که خست که
از خست که خست که
ان که کوی که خست که
بجه که خست که
در خست که خست که
از خست که خست که
از خست که خست که

در جهان حق بران داد و داد
تا عهد باشد اندر مدح که خست
هر کس که بود که خست که
ای که دود و دلت که خست که
که خست که خست که
در هر کس که خست که
نفس را اند که خست که
زین قبل که خست که
فردا که خست که
بجه که خست که
در جهان که خست که
یادگار که خست که
پس که خست که
برین که خست که

زان شرف که خست که
بسن که خست که
نعلی که خست که
سکه که خست که
بر کس که خست که
اگر که خست که
از خست که خست که
بر کس که خست که
آرد که خست که
عزای که خست که
زان که خست که
اگر که خست که
تا خست که خست که
خاست که خست که

در خست که خست که
از خست که خست که
چون که خست که
عیدی که خست که
و آن که خست که
از خست که خست که
هر که خست که
که خست که
بجه که خست که
بجه که خست که
از خست که خست که
ای که خست که

تختت تمام چون عن پور
در خاک مسوقا رون رشه نیست
گشتت عین سنج نامه دی مرث
شاهان در توش بلوئی شاه کاهی
دایم شینه بادا گشت سماع مطرب
در جشن بن مطبعتن جشن بن بک

ای بار کفر هست ای طایران جردین
ای باطل از تاجید و چرخه فصل
صاحب خراب بر روی زمین چون کواکب
جودینی تو براه او سین نادین حق
برستیم بک تو بر باد ملت طرا
تو داری در میان از سر زندان حال
تو کی می تویی شمشیر جادی حق که
نست برج صدر او قیاس تو باقی مسیر

ای

ایست تخت بر خشت تا نفع خود
هر در او پرست تو شیب باطل خیر
تا که این خشت بران در زمان است
آفتابش و بی را بر آید بران
صدایوان شد زلفش سر زینت
روزگار از داد و دیش خرم دار است
بگفت و تهر رسته اند و چنگل برین
ای طایر کس برین راضی تو جان مصفی
هر چه از خیرت در کس خیر بود و کمال
این بر تو حق کایز و دشت از غل ترا
که بر سر دشت صحرای نبوت برکت
از حال حسن زنده زنده گری و خوش
که بر سر غل و دیش خشتین تو نیم
که در دوش تو رسیده سوی بار بسبا
و غری داری ششم در میان و دیر

ایست تخت تمام چون عن پور
در خاک مسوقا رون رشه نیست
گشتت عین سنج نامه دی مرث
شاهان در توش بلوئی شاه کاهی
دایم شینه بادا گشت سماع مطرب
در جشن بن مطبعتن جشن بن بک
ایست تخت تمام چون عن پور
در خاک مسوقا رون رشه نیست
گشتت عین سنج نامه دی مرث
شاهان در توش بلوئی شاه کاهی
دایم شینه بادا گشت سماع مطرب
در جشن بن مطبعتن جشن بن بک

همچو باغ از ابرو زرد و زرد

ست در ظلف حیرن تو شمشیر
تا که در سلام باغ حیرن است مشهور
سال در دور که برکت و قدر است
رود و شب بود که تو به دل نیت

هر جهان داری باده از بخت طبع
باید از ان ملک با بخور کجی گشت
اگر بفرستد او را چو در دار و در
تا که درون بر که اگر بفرستد
روغ قیمت و باده چنان که با و
ملک دین اگر دیش نام باشد چنان
کجی در دار و در ملک اند نهاد
هر که بفرستد او را در بند کی بند دگر
ای شمشیر که اندر شاه مردی
پیش از ان کایز بسبا پاشی گشت
تا به آید زایم تو با سنج فستج

ای

اگر که بخت قضا آسمان را در زمین
بود داد و هر که بر بخت داشت
ست در زندان محبت به سلطان
مشق و معرفت داری در شمشیر
عفت امروز که در کمال حاصل
برداشت کارزار که از آموخته
عارف شایان تو داری هم بران

بشام رفت پیش مردم بود خوش
چو در دهم شام که سینه را بک
ایست تخت تمام چون عن پور
در خاک مسوقا رون رشه نیست
گشتت عین سنج نامه دی مرث
شاهان در توش بلوئی شاه کاهی
دایم شینه بادا گشت سماع مطرب
در جشن بن مطبعتن جشن بن بک

ای

پنج چون تو بعد از سران
 نهاده بعد از سران
 هر کجا چه دو کوب تو بود
 ملک را در و دار و سکون
 ای بسا قاتل کفیل الف
 که شود پیش تو صحت و فن
 در سپاهان شدی بطل محمد
 هم در آن طایفه ای سپردن
 دولت اندر شد بهت را بهنگام
 بخت در آمنت داد نمون
 بودی با نجات سرف
 بستی اچو زنی بابت صحن
 حضرت دایه کاه سلطان
 از تو شد خرقه جاد را قافون
 تنیست شد بعد از موصول
 عاقبت شد بشخص او مقرون
 شاه به بخت دولت ترکشاد
 از دست تائب سیحون
 پدر و جد او کجا دیدند
 انچه او دید از ایند پنهون
 هست بر طبع او هنر عاشق
 مست بر تیغ او فلسفه شوق
 مال قارون باو سپرد خدای
 در زمین رفت خیم چون قارون
 تا زبیر در ولایت بخت
 بکشاید همی طلا و حصون
 زود باشد که از دشمنین
 در جمعی جاسوس چون
 کلاه سب و بدو زروسیم
 زنده بماند بیشتران مبین

سپید

با جمعی مع رنگارنگ
 بخت ای عجب کز کون
 من ز دم قال و پس عجب بود
 که بقال تو خند او نهی
 شاد گامی تو از سر نشسته
 که جهان بر سر رانده است
 این جهان با شامت کیم است
 سبب باو کجاست چو در سلون
 هر که خیم شاد شود در ملک
 ایراد ان خیم را کند ملعون
 اجل ان خیم را ببرد جان
 فلک ان خیم را ببرد خون
 سپیش را که زانم هلاک
 عیش را که ستاره کون
 که با شد خیزد که در خوار
 در چه باشد شرف کرد و دوان
 این عجب خبر دهند همه
 کن و در ای وادی کون
 بیش باشد ز نظر باران
 کر کسی شمع این کند موزون
 تا بود به باغ و حسن و گل
 لاله بشنید و آذر کون
 بر تو خنده بار عید و بهار
 دوستان شاد و دشمنان خوار
 بر تو یک باه و خرم
 دور باد از تو هر دار و دن
 اینچو معصوم و کام رحمت است
 کرده حاصل شای کن فیکون



در صفت تیر گربه

ای جوی بر علوی که در خفا دین
 ترا شب بر دوازده تر است
 بر کفین باشد آنی که در کون
 برین صحنه ای که در کون
 نماند که رخ روشن و زان که در تو
 برای که دم تیره و زان که در زین
 تو از این بدید از تو ز تو
 تو از این بدید از تو ز تو
 یکی بگری بر از لول و زین
 یکی بگری بر از لول و زین
 شهاب سنج را مانده ز شهاب
 سحاب سنج را مانده ز شهاب
 غایب خود ان ابر که کاشف را
 کاشف را کاشف را
 تن از روی جوارم جوارم
 جوارم جوارم
 بهر نگر که بشنید و بشنید
 بشنید و بشنید
 سقلا زنی مانده که بشنید
 بشنید و بشنید
 که در سیم بر آید و شده
 آید و شده
 ترا دشمن بود که در سیم
 سیم و سیم
 قریبش شده و سیم
 سیم و سیم
 ابرویش المظفرین تمام الدین
 تمام الدین

در صفت تیر گربه

در صفت تیر گربه

در صفت تیر گربه

نایب انوار او بهر وقت قارون
 نایب انوار او بهر وقت قارون
 قصارت یافت از پیش فلک چنان
 یافت از پیش فلک چنان
 نبود الا حیرت او مراد دولت از شاد
 حیرت او مراد دولت از شاد
 ملک بخند و صحنه و در این صحنه
 صحنه و در این صحنه
 یکی بلند ز عمارت خاک در لول
 یکی بلند ز عمارت خاک در لول
 بوج و در شاد او خدا کرد از اهل و دین
 بوج و در شاد او خدا کرد از اهل و دین
 ز غایب و او دیم و پیش روی و در جلا
 ز غایب و او دیم و پیش روی و در جلا
 نمیشد و در صحنه و در شاد
 نمیشد و در صحنه و در شاد
 بود در نه حال عمارت خاک یک خط
 بود در نه حال عمارت خاک یک خط
 که در شاد و در شاد و در شاد
 که در شاد و در شاد و در شاد
 ای و دین و پیش و در شاد
 ای و دین و پیش و در شاد
 به ان شاد و در شاد و در شاد
 به ان شاد و در شاد و در شاد
 بهر که که در شاد و در شاد
 بهر که که در شاد و در شاد
 شاد و در شاد و در شاد
 شاد و در شاد و در شاد
 شاد و در شاد و در شاد
 شاد و در شاد و در شاد

از روی دگرگوئی او آن حی سینجی
 بر جای رطال جام کی گردان شد
 و زنده آن مرد و سخیالی می پست چمن
 بر پای چنگل لایق آن آواز غایت
 و زنده آن لیس لشد که لب غایت
 و زنده آن سکنی دلی در پیش لب غایت
 شد که گرد و درج بر مکان شد که گرد
 سسکه است بر پای که در جبهت رها
 با آن چرخ کرد که پای طرب گیرد سخن
 از یار او سپهر بخم و تندرست شدن
 کو که دریدند آن گنجین دست برین
 و با کرد که در کون در و باران
 سر روی لب چنان در آن لب غایت
 زلفش شد که در جبهش چنان
 مشک که در کون در و باران
 مانده غری که شد ام بر آن شد و باران
 در دل نه از دوا و حال ام بر آن

که به چنان کرد که باز در آن دوشم
پوشیده پیش قدم در به پیش نرم
سوان که در که و مشن بر چرخ
چون باد و چون آستان در که در و در
سپهر آستان که در آن بر سر که
که در آن پیش شد اختر به پیش
برشت او در که در که در و در
دین عهد آشفته اهل شرف گفت
به طاهر که سبزه به پیش که در
انکار که محفل به پیش که در
او را میسر که در که در و در
من که قطع و فایه افزون به پیش
از غایت که در او در که در
او را که در که در از غایت او در
لیس او را در که باز مایل او در

دشمن که رسم حیات بدو قطع شد
پاکس کرد او را و رسید او در دفع بیاد
ای قدم بر خیزم تو قوی ای قتل عشق تو حسن
در دست یاز آسمان و قدم در سطرین
بر کردن هر یاری و فرتو بار سخن
چون تو نه پند یکی در کده ای بی سخن
از عجب عمل تو خورشید و چرخ گردان
از باخت او را آسمان از امتحان از چین
چرخ نماید زدل بر گشت و روی تو باغ جان
نشد وستان غایب ای کجی از بخت و در برین
و نسکر تو از هر خطم افروزان و دریم دست
فدو تو دوام همی تن با الم و باغ جوان
کوس زریع و از طبع و روح تو کو کوس سخن
زیند تو در هیچ سقوف قیامت و تو در سخن
کردی تا به فراز و پست و سار و کرات
دشمن که رسم حیات بدو قطع شد
پاکس کرد او را و رسید او در دفع بیاد
ای قدم بر خیزم تو قوی ای قتل عشق تو حسن
در دست یاز آسمان و قدم در سطرین
بر کردن هر یاری و فرتو بار سخن
چون تو نه پند یکی در کده ای بی سخن
از عجب عمل تو خورشید و چرخ گردان
از باخت او را آسمان از امتحان از چین
چرخ نماید زدل بر گشت و روی تو باغ جان
نشد وستان غایب ای کجی از بخت و در برین
و نسکر تو از هر خطم افروزان و دریم دست
فدو تو دوام همی تن با الم و باغ جوان
کوس زریع و از طبع و روح تو کو کوس سخن
زیند تو در هیچ سقوف قیامت و تو در سخن
کردی تا به فراز و پست و سار و کرات

باد بقیه ای سر دایم و ز تو خوشتر و
 کیوان نرجس تهنیت دوزیاری تو زمین
 ز تو بر تو اسیر جهان در شهر مرد شاه
 فرمان تو قطع طاعت مژد در ملا
 جهان دهر و در است آشک و نهان
 جوان دیر می هیچ و سکر او کند
 میان او کن در اندر اخلاص و دهر
 و مان و دیر و دیر بر مان و کوش
 کجا کز است سر کنگ تر کجا
 روان بخت است و نه ز سر چو در
 چنان تو در حالی دعا و این پیش
 چنان تو در میان صفای او و دوست
 نهان رخسار است آشکارا
 حلاوت ز رخسار حلاوت او و دوست

امان ده مرعالم تو شسته خدا ودا
 ازان دوست دارم چو کوه گدا
 و خان ملک تو نوری است چشم عالم
 مکان ندیدم چو کوه گدا
 کران ندیدم کسی در کاسه عدل
 زبان چو کوه گدا
 قران شتری در زهره ماهی شده
 جان بشوی خوشی حسرت سالها
 ز باغ دروغ با سبک کشتن
 بر دهن کشته زلف و زار کشتن
 چرا بخت کشتن زده کشتن
 گرفت کوه دنیا در دست میا کوه
 من از آن یکی خبر شاکم که خزان
 زنده اند و دشان بان زمان خفته

نظم

نظام ملک رفته شمس کفایت
 ابو علی است انصاف کرد عقیقت
 شعاع روز بهی با جبین کجی
 سبزه باقیات جدا نکرده
 بشکل طلق انکشت سرست صبر چرخ
 یا شایع رای تو مهر روشن تاب
 وزیر پارسین خوانست که ز کجاست
 توان خسته و زاری که از کجاست تو
 توان ستوده شیری که در هوش تو
 ضمیر یک ترا دیو کی کند و سوس
 ز جگر بر تو نشاند و رستا رکاب است
 ضحی خدای عدل و زهد ایحان
 معلوم عالم است که جگر و اجاست
 صدر اجل رضی خلیفه توام دین
 خیانت دولت صد اجل توام دین
 روان صاحب بی مهر است
 که در پیش او برسد خاک جبین
 ز دست دولت او دهن و سحر
 ز بخت او است که بختی نشاند
 و یا مهر ملک و خصل روشن
 بر در کار تو دین رسول پارسین
 کشید دولت سلوک سر طاعتین
 شد بهت ملک تو با طبع شیرین
 که است بر سر تو جبرئیل امین
 ز بخت بر تو فرشته کان امین
 حسد پرورنده دوازده جهان
 شکر خدا و مع و زهد ایحان
 دستر کار کار و خد او که کاران

یکبار آخری که سیرت و کردار می او
 آریسته شده است بتوجه دین
 در عدل و عدل و عدل عالم
 اندر کفایت انچه از او چشم چشم
 کوه زاری یک و بخت و کوه
 کوه سپهر کرب اقبال شده است
 حال و کجاست در دستش که جگر
 روزی بان او ده اتفاق را که
 کسی سستی حلق میا شده
 جانی که میران گرم و جنتش بود
 افزون که سرش نشین سکوها را
 پروان کنه و لغزش به سال را
 ای که ستری که بهر دای چشم
 از تیغ و کلاه تیر تو فصل می شود
 باطلت مبارک بی افزین تو

نظم

از بهر آنکه دست تو بسد و مان
 بر آسمان قضا و قدر متعین شده
 بخت تو چه عجز تو کردید با
 من بنده روزگار و رادع جگر
 عین احوال عالم از دوزخ خوانست
 در خدمت تو هیچ هم کج برده
 روزی که تو حضور بر آنکه ز خاک
 تا به راسکند که رایت بهار
 از عدل تو کشفه مسی و دین ملک
 از بهر آنکه دست تو بسد و مان
 بر آسمان قضا و قدر متعین شده
 بخت تو چه عجز تو کردید با
 من بنده روزگار و رادع جگر
 عین احوال عالم از دوزخ خوانست
 در خدمت تو هیچ هم کج برده
 روزی که تو حضور بر آنکه ز خاک
 تا به راسکند که رایت بهار
 از عدل تو کشفه مسی و دین ملک
 از بهر آنکه دست تو بسد و مان
 بر آسمان قضا و قدر متعین شده
 بخت تو چه عجز تو کردید با
 من بنده روزگار و رادع جگر
 عین احوال عالم از دوزخ خوانست
 در خدمت تو هیچ هم کج برده
 روزی که تو حضور بر آنکه ز خاک
 تا به راسکند که رایت بهار
 از عدل تو کشفه مسی و دین ملک

معم غنچه زهرار کی رباه و ل
فروغ لاله غش قیامت ز جهان
چونم بود که ز نهرونی کران
چنانکه فروغش از شکوه جهان
خجسته گشت ز نیش طعنه است
خود لطافت از نه و نه چو تن بران
کران ناید با طبع او ای سبک
نهالی تو ارجحان او است هیچ کس
اگر زنده زنده دس لغت ابد است
چونم بود که ز نیش چو چشمت
شده است حکم اهل وزارت از پیش
غایت از آنی کرده با در جنت
پیر نظام و سپهر ملک روی زمین
ایا بقدر رشید بر کشته از نهال
تو که هست تو هست بجزایان
عکس نوری در جسدیه ایام

عقاید

نعمتی تو صفت رحمت در اوردی
اگر موافق تو ز شود در بخش
در کسی بخلاف تو نکند تیر
بیشتر که اید است دهم در عالم
زبان مانع تو بود با دهم سید
بماد دولت و عمر تا فنا و زوال
خجسته بر تو و بر هر که در غایت است
ایمان لاله روی من ای سر سیت
زیرا که دل من در ملک ماه زوی
لب چون غنچه گوی در خواره چو کبک
تو در چشم تو لب جبار تو در
دل بر دلم نای غم شتری قبی
تو موم نرم من در زیر سنگ سخت
تو تو وقت خشم تو وقت لطف را

عقاید

چرا تو بر آتش لاله می کنی
ایه و نکان بری که ما از غم است
خودمان دیدن تو شود که جسد
بیر لعل تو ملک شهاب وین
فرخنده چهری که خجسته خصال او
در کلاه است مهر خلق و نجیب
ای نفی کفر با اشیاء دین حق
در هست دولت تو قافان چون غنچه
هر کس ز من زاید که چو جسد
یک که تو در جسد من زاید است
آرد و خست دست تو از جور است
کر بعدن خیال جمال تو بگذرد
در سایه قبول تو برده اوقه
شد ز تیر سپهر کشش نهران

عقاید

لا حول و کسیت من برود موافق شمیم
او همی در دهر را رسد لی و دایره
او همی در دهر را رسد لی و دایره
من بخاشن دارم در بصری عاده با
من سستی چنانکه در طبع را ز غنچه
او همی بر کف شکاشن برافزود و چو
او همی پرورد کرد و بی بهار و کشتی
ان بخاری که وصل به او پیدا شود
نسبتی دارد به آن لطف او با طبع
لطف او در دهن حور شد در استیلا
مجد دولت اشجاعت و صفا کتب
ان خداوند که بر او ان در کشتی
کوه را با علم او که بر کشتی
در غیب دشمنان بنزد و شمشیر او
تیشش از دست تیرم سچو هم انداخت

عقاید

ز در شک آتشش خیزد بی درگاه
ز آتشش زندین کنار و در خوشش
خانه کجاست کوشش آن کس بهیم
کاین زطاعت غواض طاعت آن کس
باز کز گشته چنگ پرست کی
او ملک در دست و دار و بار در دوزخ
تا ندیدم بهیچ دامن بهیچ کمرست
در جهان باد صحرای طایب باغبان
ای همه تیر کردن را بخوابی و کسای
کاه شدت بر نباشد و شهادت برتر
در خانه خواهی که در دنیا خواهی
تو بعد از آن چه خوشی که کین بد
تو چه سر می سلیک مقبلی زندین
مر تو چه می آید در دلم باشد سرد
تا باشد سکورانه طرب چون خوش
شاد و خوارانه طرب و بی حشر و کفر
بنده اصلی در حق تبار تو به من
چگونه تو به کیم کمان در لطف پرکشش
کونای پرشکن با دست تو به من
هزار بار زیادت شکست تو به من
بی

بی که لب نه نشو چو سیل عقیق
بیشتر می سرخست در دشت روشن
ولایت من اقطع او شده است مگر
که در عقیق من دار و دار و کسب من
باده و سر و صبحانه خوشم دلم
تا آب آتش بسوزد و ماه است دلم
عجز ز کاس آرد میان خاک
عجز ز کاس آرد میان خاک
کران و در عاقبت خوش زلف زیادت
زلف از سر است نه زلف چو کمان
بدین دلیل می مانوی درست کند
که دست خیزد زان و شر زان برین
ولایت آن بت و لاله را چو آتش
ولی که زخم کرد و در صبح جلد و قن
بدین نیست کران دل پرستش دلم
بدین نیست کران دل پرستش دلم
بلای خسته من زان بسکرت گشت
بلای خسته من زان بسکرت گشت
اگر زنبیل و کس فغان کنم شاید
اگر زنبیل و کس فغان کنم شاید
زین زهره آور و روشن است پنداری
که دست بدر زمین آن کس برین
و دشت است بهیچ دانه زان را
و دشت است بهیچ دانه زان را
عادی وین خوش انگارین خوش
عادی وین خوش انگارین خوش
سر سواد برسد آفتاب سود
سر سواد برسد آفتاب سود
کرا به چو کور خوش است زان
کرا به چو کور خوش است زان
بجاده شمع آتش چو کور خوش
بجاده شمع آتش چو کور خوش

کجا چنین دوق پیش او چنین سینه
حسد بد و بد اندام بر چنین دوق
برون ز شوق اندیشه اش را سپید
سپید گشت بد اندامی او کور شوق
رسن بچرخد که سر برین کس خوش
چو چرخ برین کس سر برین کس خوش
ایا در او ترازم ز در کار کار خوش
و یا برای ترا دام عالم خوش
بسی بچرخد تو را و کان زند شل
هی رسم تو فرزند کان بند من
بند بخت تو چون نور سکان ملک است
ملک باشد تو فرزند پاک را من
نهاد و نام و همت ز نام برارک
گشت با تو بخت ستاره پر کردن
تو یوسف و هر سیلان چو یوسف بند
نسبت تو چو یوسفی پیر این
کسی که عاهد همت در دوزخ شود
بدست خوش بود و برای خوشی این
کسی که خواهد و کوه فلک و بعضی تو را
بود خیزد ز آتش چرخش و موزن
ترا برید فضل است بر او فردان
بدان قیاسی که خصلت مرد را برین
بهره که تمام تو نیزه بر کسیر
چو مهر پیش نشان چو چرخش
چنان که که در ایاز زلف در خصلت
بکه همت قلم زلف تو است
کسی ز نورده پنجسیر برنده من
بر کس چو بر این است و بر شوق

بشعشع و دودش بسید که کون
ز کوه بطراز و رشام تا بخون
بگوید و بد و کامکارین غیب است
که پیدایش زان است پیرانش من
هی غایب و دست او کس نیست مگر
رودان او زان غایب بان ز کون
مان است که امر خوش خود چو
که در کشت و زود پدید زان
در بخار و بار و خزان بهیچ کس نیست
خزان عدوی بهار و بهار و خضم خزان
ببین که هر چه به کشت پیدا کرد
خزان سبزه آوارا کوه که در زندان
مگر خزان بران خوشترین جهان
که هست در عالم بهیچ خزان دران
مگر که در شب عیاد با جوارز می
عس شد بهیچ که در دشت غنای
زرق و برق بهیچ که در دشت غنای
کتاب که چو سندان و چو چو
کتاب که چو سندان و چو چو
دو که در دشت و دشت شرم گشت
قصد این و شود و سکون ان
یک جواب زانده میان سفر
یکی چو کور کل از میان شمشاد
یکی چو کور کل از میان شمشاد
بدین دو که در دشت شمشاد
بدین دو که در دشت شمشاد
چنان که که ماند زود تابستان
چنان که که ماند زود تابستان

چو مطربان سرکشتر آکنند سبک
پادشاه بکعبه بنوعی رطل کران
معین ملک زمین و زمان علی سعید
که دست ناپ فرمانده زمین و زمان
چو آید که کوشایسته نیابت شد
دو خواهر را که هر قدر دو ملک
نظام دین را در دولت ملک سخن
تمام دین را در دولت ملک سخن
حیات است و اعانت چرخش از انکس
چو است بهت و غایت پادشاه
بنان است بهت و غایت پادشاه
ز آسمان بر آید در حست و غایت
بران غایت پادشاه
شمار دست خرد تو بهت و غایت
ز دور کار و ملک ما همدست
بدی که بود پادشاه و غایت
فلک زشت خط و در کار و غایت
هی زاری تو او در حست و غایت
همی زاری تو او در حست و غایت
کود و تو چنان در حست و غایت
در حست و غایت پادشاه
دانه و تو چنان در حست و غایت
سپیده دم که در حست و غایت
پشت و تو چنان در حست و غایت
پشت و تو چنان در حست و غایت
پشت و تو چنان در حست و غایت
پشت و تو چنان در حست و غایت

ای آسمان سخن حکم روان تو
کبریا هر سنده بخت جوان تو
خردشده عالمی که بهت کام درم تو
که زمین و کاه بخت بود آسمان تو
کو در زمان عهدی این شود جهان
امروز نیست لاجم در زمان تو
بر روز ما بعد از مسی دولت پادشاه
بند و بست خویش که بر میان تو
هر چند دین نیست پس از عهد پادشاه
و حیات بر سخن که در دین پادشاه
از هر که است بخت بخت تو چنان
هر که در غلط بود در دین تو
ایزد بخت و بخت پادشاه
بخت و بخت پادشاه
پشت و بخت پادشاه
پشت و بخت پادشاه
پشت و بخت پادشاه
پشت و بخت پادشاه
پشت و بخت پادشاه
پشت و بخت پادشاه

دانه که است بهت و غایت پادشاه
خواجه که در حست و غایت پادشاه
بخت و تو چنان در حست و غایت
عبد از حست و غایت پادشاه
چون حاتی بود تو حست و غایت پادشاه
زیر که بندگان خدا هم و زمان تو
با طبع خود بود تو کار و غایت پادشاه
هر چی که آید تو در دین تو
پادشاه و تو چنان در حست و غایت پادشاه
پادشاه و تو چنان در حست و غایت پادشاه
پادشاه و تو چنان در حست و غایت پادشاه
پادشاه و تو چنان در حست و غایت پادشاه
پادشاه و تو چنان در حست و غایت پادشاه
پادشاه و تو چنان در حست و غایت پادشاه
پادشاه و تو چنان در حست و غایت پادشاه

چشم از لشکر تو عهد پادشاه
هر یکی را دستم و عهد پادشاه
در همه کاری تو امین و عهد پادشاه
لاجم و عهد پادشاه
چون سپهری که خاک زمین و عهد پادشاه
در سپاه و عهد پادشاه
من چنان دانم که خون و عهد پادشاه
کوسار و عهد پادشاه
ای خداوند که بخت و عهد پادشاه
بند و عهد پادشاه
کوئی که دست و عهد پادشاه
کرم و عهد پادشاه
تا جهان پادشاه و عهد پادشاه
ز آنکه بخت و عهد پادشاه
بمادرت بهت و عهد پادشاه
کرم و عهد پادشاه
کرم و عهد پادشاه
کرم و عهد پادشاه
کرم و عهد پادشاه
کرم و عهد پادشاه
کرم و عهد پادشاه
کرم و عهد پادشاه

البرهان

ایستاد که چون در بزم بخت از فرا
حق و آرام آمد دولت تو سالها
قیامت خورشید باشد که از بزم بخت
ایستاد و اگر سکندر بودی حسان تو
پیش تو بخت سخن جو بکان سدهای
دروست بودید و میخسود و زبانی
من بند از سخاوت و وجود تو ایام
رومی و طلاس و قصب و بزرگای ز
شاد قیامت بخت خدای آفاق
آباد کرده همه عالم بعد از خویش
کا و سرور از خشن کنی نوح چین
چون بکوی اطلال خویش دعا کنی
که هست از و کاد و کاد و شاد کنی

1113 1114

از تو دارم هر گسری رسکات و دلالت تو من
که ز سر شادی بغیر از ی کنون تو نشسته
خامه کرد با دوزخا بهم باغ و بهار باغ
در چنین فصلی سوزد که همی از اکث
در دقت تو تو را چه دوزخا پیش حق
تو صحن شرح باوی در از از صحن
خشم تو نمند پیش باو که از در چو
یا شایه که عالم را بهی زیر علم داری
عزت با حق خست و محشر عبات
و اگر نگشاید از تو سرمان را غیب بود
بشمیر غلظت زدم زدم درم از این حق
علم که تو کو تو قدر شکل عالم شد
کی حکایت و حکایت در تو را و در آن
چه با پیش از این بران گمان تو حق

نثار کرد ز دنیا در خوشی ملک
که هر کردی بانی جای دنیا ری
اگر بخانی از زمان بر نه شد
که مال را به قیاس و مقصد آری
بیشتر که بود در زمان جوانی
بهشت تا که بود بر سپهر سیاری
هر چه با چوکی غلط بود در گفت تو
بگرد غلط و محنت کشیده و پرکاری
تو بام باد غلب کن که در بخت
تجارت به دست با گرفتاری

لر

من آمم که در مدح تو حاضر من
سکینه است در دهرت چو نوبت
نه تنها من شکر گفت تو
که شکرت گویند هر جان دانی
یقین کردی که من با قبال است
اگر بود در خاطر من کاشانی
تو انمشان به چرخ برین
اگر سزم از دست زبانی
آنان که افشان بود هر بهاری
آلات از غمش بود هر خزان
سخا در دشت و دلش می خور
اگر در غمش بود هر خزان
بودی غمان کردی از خلق عالم
بدست ترا داد از دستان

الابر

که می کردی غمش تر ندی می
نمودت در پیش صاحبقرانی
خداوند تخت و تاج و تخت
تواند شود زود بر توفانی
جانیست از رقابتی بهشت
که دیدست از رقابتی جدانی
زود روی کردی که در کسب بر سادست
رسد هر زمان زود بی کار دانی
که در راه فراد بر ستر برزگی
ز دولت بمانی از قدرت غفاری
دل ای که از غلظ دانش آمد
ز عدل آمد آن غلظت بر پاسبانی
هر آنکه از غلظت جوش هانا
که خالی نیست از او هر مکانی
نه چون دست او دورا کار دانی
نه چون کلماتی که در تیرانی
یکی مرغ زین که بر لب سیمین
بود مستعدی از عین غفاری
عینه و چتری فراد آمد
که پرست کرش بود چون کاشانی
روند بود چون روان دوقوئی
ز دست خداوند دارد روانی
چو هرست لیکن نادر زوالی
چو بیک است لیکن نادر کرانی
تن یکسانان او را ز غلظت
عبدانی است در زیر هر استخوانی
بند آخر اسرور کار دانی
نه چنی تو خوشیست کار دانی
تو آنی که در حق هر خدمت تو
و نه هر زمان ز دولت نشانی

که کردی و در ظرف قهرمانی کنی
که گریه ای بر بکس چنان کنی
کا که کردی و در ظرف قهرمانی کنی
تا چندان شرف کوئی که چنان کنی
ای که تو قیامی چندان شرف کوئی کنی
تا چندان شرف کوئی که چنان کنی
ای که تو قیامی چندان شرف کوئی کنی
تا چندان شرف کوئی که چنان کنی
ای که تو قیامی چندان شرف کوئی کنی
تا چندان شرف کوئی که چنان کنی
ای که تو قیامی چندان شرف کوئی کنی
تا چندان شرف کوئی که چنان کنی
ای که تو قیامی چندان شرف کوئی کنی
تا چندان شرف کوئی که چنان کنی
ای که تو قیامی چندان شرف کوئی کنی
تا چندان شرف کوئی که چنان کنی
ای که تو قیامی چندان شرف کوئی کنی
تا چندان شرف کوئی که چنان کنی

الابر

حاتم طای بهر خوشی برگزیده
 آنکه در کجایه تو مردم یک همان کنی
 زان چه خا بهر جوی خوشی تو زان
 تا برین حدان بران جود کم تا در آن کنی
 کوشش تو نشسته هرگز یک سواران
 زانکه تو پیش از سواران دهان کنی
 زانکه پیش از سواران پیش مرغ خوش
 دست و پنهان چو دست مرغی خوش کنی
 دست تو را بست بران و طبع با صفت
 تو حدف پرور جوی از قطره باران کنی
 بر کجا باران بود در کجایه از حدف
 شامی بر بادین منی جوی سنان کنی
 وارث پیغمبری در خاندان ناشی
 آدم تو را در جنت حسان کنی
 زمین قصه کرد و جنت هادی کشت
 ای کشتی لطف تو از بسکه توستان کنی
 تا که در آستان سمان احوال تو با
 تا بهر حال تو جانت پیمان کنی
 چهره مردان جنت بر لب جنت
 تا بهر است کمال جلد اله کنی

که برین سکه و جبار نیستی
 اندر زان که یاد مرا یار نیستی
 کوشش سگفته خوش چون گل با
 اندر زان که عشق خوش نیستی
 ای کاش می دیدم در رخ او نگار نیستی
 تو را چه دیدم که گشت نیستی
 که غمزه خنده از او نیستی چو تیر
 رویم چو بود و پشت کافور نیستی

ای

کوشش ز غایب پرکار بر کاش
 از غمدم چو قطره بر کار نیستی
 و را دوری چو چنگله ادرین خوش
 چون زین چنگله ادرین زار نیستی
 کوشش بر سر لب او سحر خوش
 اورا دل ملک خیرا نیستی
 و در قبله بان چو کشتی خوش
 اورا قبله قبله اهرار نیستی

فرخنده فخر ملک مبارک نظام دین
 تیغ مبارک و سید آل توام دین

تا جان جن بود غم جان کاش
 سر بر نه جنت و خط بر جان کاش
 در عهد رفاهان بت و زکرت
 صدرش بل بودم و نه در جنت کاش
 چون زانسان مرا برین آمدست
 من برین چو هستم آسان کاش
 که برین چو تیر کشته دل بهر من
 بر آسان بقوت ترش جان کاش
 بهر عشق رنج و زان بهت در دشت
 هر دو رنج بهر من و ترش جان کاش
 ز شکم را جان بود دل زان
 زیرا که بهر عشق جوی را جان کاش
 مود صغیف با کران چو کشت بجد
 من بهر عشق دوست بل جان کاش
 با کران زان که بودم سبک
 که من با خورده شراب کران کاش
 آنرا که در صدر در زان رود کار
 پیرایه مقدم بران رود کار

و عشق دوست در دست بر این نم
 و پیش لب بر پیش چو در این نم

چون بست پیم انبت و لب را نم
 بر سر عشق آفت دلم بر این نم
 هر بهر لب بود که بر زدم ز عشق
 این بار شکل است که بر سر این نم
 عشق من که دست سرش چو کده
 هر ساله با کده در او بر این نم
 طوق کبر است هر لب از جان
 من سپید از لبش بر این نم
 ناله چو چو چو لب از جان
 من بر زدم او چو کبر بر این نم
 بر سریت قلدر زدم زهر اکند
 ستم عشق و راه قلدر بر این نم
 لیکن مرا که نشاند قلدری
 چون شعله رویی ساغر بر این نم

دستور در کار و نه خنده بهرین
 اندر کاران چو خنده بهرین

ای بهر زخم زانکه خنده بهرین
 آنکه چو زخم خوش چو لب بهرین
 که در جان عشق چو لب بهرین
 بر برین زعفران سارا بهرین
 اندر زخم تو خنده کشته عشق
 بر عاشقان مود خنده برین بهرین
 ای بی تسلیم کاشته روی ترا خدا
 ز عشق رویی خوش چو لب بهرین

ای

که بهریت که که نشاند عشق از دم
 بقای در لطافت و از بسکه کن
 و بهریت که خفته بان چو شوی
 جو خندت دستایش خرم کن

ایضا چو که یفت زان که لبش
 بنظم زان که لبش خفته چو لبش

از دور چو در جهان بغایت نگاه کرد
 جایش جهان و خلق چو آینه کرد
 خورشید و ماه را چو جلدت یافت
 قدر لبش افسر خورشید کرد
 که درون چو درون یک لبش خفته
 کیران کلیم دشمن او را سیاه کرد
 کشته کی کشته در راه فنا بهر جان
 که کشته شد غم از لبش آنگاه کرد
 سرش که بهر زخم از نگاه کرد
 بهر لب که غم از لبش آنگاه کرد
 که کشته شد چو کشته با او فاکند
 بهر لبش و زان که کشته کرد
 بهر لبش چو لبش در دلم آوشت
 خرم کی که روی دران زان کرد
 بهر لب که ملک بهر پیرا و کشت
 جایش زان تیغ و سوارا کرد

صد کی که آستان خدم زور کار کرد
 زان که عین ان لبش بهرین کرد
 آنی که نفس بر لبش بهرین کشته
 ناسته بهر لبش بهرین کشته

هست پیاده که سحر نیز پای تو
 که در میان عرش فلک را نیز گشند
 را بجای که جا هست بود و در حد
 که بارگاه تو فلک هشتاد گشند
 آید روز و شب ریس یکای که دم
 تا بر در تو هر یک اقبال نیز گشند
 پرشند در دهر برین از نور و از ظلم
 تا همه جای تو علم هشتاد گشند
 زلفش اگر چه شد و نیز در نگاه تو
 نیز که خست تو در دهر را گشند
 لغت ترا سر و کشت و ای صحرای
 زانهم نیست تو که لغت گشند
 خلقی نه ز لغت و خلقی نه به خلقش
 ای مجر که در دنیا چنین گشند
 در دست تو کار بی اجل است

کلاه و تاج و توشه و جامه
 زین و سوار و اسب و تیر
 زین و سوار و اسب و تیر
 زین و سوار و اسب و تیر

سر زد و گریه و چون بدین
 ماند و بسکین و چون سر زد
 زان بابت و چون بدین
 زان ماند و گریه و چون بدین

با من امروزم سحر بزم بزم
 در دوازده روزی بجان من
 آفتاب و کیش و خورشید و شکر
 شاه و کیش و خورشید و شکر

زین و سوار و اسب و تیر
 در روز و در هر روز و در هر روز
 در روز و در هر روز و در هر روز
 در روز و در هر روز و در هر روز

کز کلاه و تاج و توشه و جامه
 در کلاه و تاج و توشه و جامه
 در کلاه و تاج و توشه و جامه
 در کلاه و تاج و توشه و جامه

نه از بر و نه از پای پندیده رفت
 خون دلم از دیده روان است از کجاست
 آرام و تسکین از دل شوریده رفت
 از دل برود و هر چه از دیده رفت

در عشق تو ام ای پندیده رفت
 از پیش تو دلم هر چه از دیده رفت
 در عشق تو ام ای پندیده رفت
 از پیش تو دلم هر چه از دیده رفت

شاه و کیش و خورشید و شکر
 تیغ و جهان گرفت آری شکست
 شاه و کیش و خورشید و شکر
 تیغ و جهان گرفت آری شکست

ای شاه و کیش و خورشید و شکر
 چه سبکباری و کران داری رفت
 ای شاه و کیش و خورشید و شکر
 چه سبکباری و کران داری رفت

ای کوی تو کجاست و کجاست
 کز آب چشم کز بخت و کجاست
 ای کوی تو کجاست و کجاست
 کز آب چشم کز بخت و کجاست

ایند که بانی دولت عالی کرد
 کز خیمه نژاد و زینت عالی کرد
 ایند که بانی دولت عالی کرد
 کز خیمه نژاد و زینت عالی کرد

خیمه و خورشید و شکر و شکر
 کز خیمه و خورشید و شکر و شکر
 خیمه و خورشید و شکر و شکر
 کز خیمه و خورشید و شکر و شکر

ای که در سپهر و جهان یاری تو
 مستحقان و زینت و یاری تو
 ای که در سپهر و جهان یاری تو
 مستحقان و زینت و یاری تو

ای که در سپهر و جهان یاری تو
 مستحقان و زینت و یاری تو
 ای که در سپهر و جهان یاری تو
 مستحقان و زینت و یاری تو

تیش و تیش و تیش و تیش
 جم و دانی و دانی و دانی
 تیش و تیش و تیش و تیش
 جم و دانی و دانی و دانی

ای شاه و کیش و خورشید و شکر
 ای شاه و کیش و خورشید و شکر
 ای شاه و کیش و خورشید و شکر
 ای شاه و کیش و خورشید و شکر

چون شاه جهان کیش و شکر
 هرگز که از جهان پدید کسیر
 چون شاه جهان کیش و شکر
 هرگز که از جهان پدید کسیر

در بر ملک و دال و کیش و شکر
 اندر کف جام و بر سر و شکر
 در بر ملک و دال و کیش و شکر
 اندر کف جام و بر سر و شکر

در بر ملک و دال و کیش و شکر
 اندر کف جام و بر سر و شکر
 در بر ملک و دال و کیش و شکر
 اندر کف جام و بر سر و شکر

خورم و کیش و شکر و شکر
 رست و کیش و شکر و شکر
 خورم و کیش و شکر و شکر
 رست و کیش و شکر و شکر

تست دیوان هرگز نمی دریم چندی نیست
 ترال که در حبس ادراسم لطیف
 عیال که انجم منی اندر آن و حیدر آن
 فرید عسکر او از همه اکرام تر



و اما به حسب امر و اقامت انظار از هر امر الله الهی حمد علی ابن روح مبارک
 فی سنة ۱۳

قصیده ایست در فتنه و کرب و غم
 ای زلف دلبرین پریند و رشتی
 که دام سرخی که نیت تا به کج
 که خوشه عنبی که عقد و دینی
 چون بجزه عجبی چون نادره
 از تیرگی و چرا چون جان نری

چون سرکش
 چون سرکش
 چون سرکش
 چون سرکش

از شک بود که شمع ساد و قسم
 ای دلای بوشن و بخت مشغلی
 که فی کفی که کفر چون زهر است
 در چشم منم است از نگرانی
 از سر تا سرش او بخت متعصا
 در دست است از هر دو بهر تنی
 که منقبت از آن نکران دینی
 بر اثر قوه نه چهره رخ با زنی
 به بار رخسار دست رختی
 در راه کاه تا کاهی اهل رشتی
 که بخت بخت از او رختی
 در دایه خورشید بهانه بهتری
 که از تو گشتی که از تو گشتی
 در عیال بهر چه بهر چه

در

فست نال
 گویا فضا از آن سرکش
 غانی میای و از آن سرکش
 نال
 بر سر نال
 نال

برایه اولی نال
 از نال نال

در کمال کمال کمال کمال

در ملک دولت و دوستی این
 ای جو دو چون من زانیده
 مظلوم را بخت که شد انکری
 عزرا نعتی بر آن منتفی
 من در صف شعله خورشید آخیم
 من بر شامیر تو دانه منتفی
 تا آفتاب علم جز فکرت نزن
 می خورشید بخوری بجز از جهان
 گاهی شراب خوری با در چنگلی
 از جو که سگ دیر از من طبعی
 گمشدیش تو بر آن غروب
 سسغن فصل مستغن فصل

تبار
 در کمال کمال کمال کمال
 در کمال کمال کمال کمال
 در کمال کمال کمال کمال
 در کمال کمال کمال کمال



محمد عوفی در جراح الحکایات و انواع الروایات آورده که رسال سینه
 و در آورده بر سر خلافت شست و در روز که را و سلطان بخر سر برات
 کشیده و در صفات و اید ساقی را بخت چنانکه ایر سوزی در غمی
 گفته است
 بزم تو پر ز بختان ایلانی باد
 هر سر که در ادب و خلاف تو بود
 در بزم تو زهره مطرب باقی باد
 بی تن جو سر و اید ساقی باد

ناله

روح شاد فی شمل و محال و دوا
 کفای بجز سرخه نامی رخی
 در کمال کمال کمال کمال
 در کمال کمال کمال کمال



فصل اول در بیان احوال و سیرت
 حضرت علی علیه السلام
 در روزی که در کربلا
 کشته شد و در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

حسن روی کس ایستاده بود
 که روی توست سرده نسیم اندام
 حسن بود تو که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

این نظم عربی است

به روزی که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

محمّد بن علی علیه السلام
 در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

حققت الله ما فعلت
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز



که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

A simple line drawing of a cat standing on its hind legs. The cat is facing left, with its head tilted upwards. Its front paws are raised towards its chest, and its hind legs are extended downwards. The drawing is done in a sketchy, expressive style with dark ink on a light background.

